

بسوی نور

جوانی مسلمان
در جستجوی حقیقت

س. مسعود

بسوی نور

جوانی مسلمان
در جستجوی حقیقت

در زمان جوانی، مسعود مسلمان با ایمانی بود. او مرتب به موعظه های امنای گوش می کرد و حتی برای آزمایش ایمانش سعی کرد روی آب راه برود. اما او نمی توانست تحت این شرایط راضی باشد، بنابراین برای یافتن حقیقت سفری آغاز کرد، سفری که برایش بهای گرانی پرداخت کرد.

در این کتاب او ماجرای این سفر را با بیانی گرم و ساده بیان می کند که برای هر سنی و از هر گروهی جالب و اعجاب انگیز است.



بسوی نور

جوانی مسلمان
در جستجوی حقیقت

س. مسعود

فهرست

۵	 رؤیا	۱
۷	 طفولیت در احمدیه	۲
۲۰	 رشد من	۳
۳۱	 آمادگی برای پذیرش او	۴
۴۹	 در جستجوی حقیقت	۵
۶۶	 توقفگاه	۶
۷۵	 پرواز !	۷
۹۲	 بسوی جنوب	۸
۱۱۲	 ماورای خودکشی	۹
۱۲۳	 انجیل و قرآن	۱۰
۱۳۶	 نور در تاریکی	۱۱
۱۴۶	 بسوی نور خورشید	۱۲
۱۵۷	 عزیمت	۱۳

به سر چهارراه رسیدم. از رهگذرانی که از آن راه می‌گذشتند خواهش کردم که راه خانه را به من نشان بدهند، اما هیچکس نمی‌توانست به من کمک کند. بالاخره در اوج غم و یأس راه «راندوم» را پیش گرفتم. در حالی که گرسنگی داشت مرا از پا در می‌آورد ناگهان باغی زیبا، مملو از درختان میوه توجه‌ام را جلب کرد. باغ با دیواری بلند احاطه شده بود و در بزرگی داشت که بسته بود. چند بار سعی کردم در را بازکنم اما نتوانستم. فریاد زدم: «در را باز کنید. من گرسنه‌ام. می‌خواهم میوه بخرم. گرسنه‌ام اما پول برای خرید دارم. لطفاً در را باز کنید». در آهسته باز شد. به سمت بچه‌هایی که در باغ مشغول بازی بودند رفتم. با دیدن من آنها از بازی دست کشیدند. به آنها گفتم: «من راه خانه را گم کرده‌ام. اگر دیر به خانه بروم والدینم مرا تنبیه می‌کنند.» همینطور که نگاه می‌کردم یکی از بچه‌ها گازی به سبیش زد. من که دیگر تحمل گرسنگی را نداشتم به آنها گفتم: «من خیلی گرسنه‌ام.» بچه‌ها ناگهان فریاد زدند: «بابا، نگاه کن کی آمده!» به اطراف نگاه کردم و از میان بوته‌ها پیرمردی را دیدیم که شاداب و سرحال به سوی ما می‌آمد. احساس غریبی به من می‌گفت که این مرد پدر من هم هست! اما ناگهان ترس مرا فراگرفت و پا به فرار گذاشتم، هنوز چند قدمی جلوتر نرفته بودم که صدای او مرا بازداشت: «پسرم، فرزندم! من از دست تو عصبانی نیستم. تو هم

مثل همه اینها فرزند من هستی.» با اینکه صدای او مثل صدای پدرم نبود به سوی او برگشتم و تا به خودم بیایم در میان بازوان او بودم و او مرا در آغوش گرفت. بچه‌های دیگر مرا احاطه کردند و شروع کردند به بوسیدن من. آنها در حالی که از سبدهای میوه‌شان به من میوه می‌دادند برایم تعریف کردند که چقدر آن پیرمرد با آنها مهربان است و همه را دوست دارد. به آنها التماس کردم اجازه بدهند نزدشان بمانم، چرا که در خانه خودم وجودم ارزشی نداشت: «خواهش می‌کنم بگذارید پیش شما بمانم و با شما به مدرسه بروم. مطمئنم که معلم شما مرا مثل محمد اسماعیل تنبیه نمی‌کند!» پدر لبخند زنان گفت: «پسرم، چون تو بچه خوبی هستی من از محمد اسماعیل می‌خواهم که دیگر ترا تنبیه نکند و مراقب تو باشد.» در حالی که به او چسبیده بودم و صورتم را در میان جامه سفید او پنهان کرده بودم فریاد زدم: «نه پدر، من می‌خواهم اینجا پیش تو زندگی کنم.» با ملایمت گفت: «پسرم تو بچه خوبی هستی و بچه‌های خوب پیش پدران‌شان می‌مانند. به مدرسه‌ات برگرد. وقتی درست را تمام کردی من ترا به مدرسه خودم می‌آورم. حالا بیا تا ترا به خانه برسانم.»

طفولیت در احمدیه

من درست هنگام نماز صبح به دنیا آمدم. مسلمانان مذهبی این امر را به فال نیک می گیرند.

اشهد ان لا اله الا الله
واشهد ان محمداً رسول الله

پدرم با شادی در گوشم اذان قرائت کرد و بدین ترتیب من هم مسلمان خوانده شدم. مادرم مرا در خانه پدریش به دنیا آورد و طبق رسوم، دوران نقاهت و بعد از زایمان را نیز در آنجا سپری کرد. ظاهراً از آن به بعد مادرم چیزی کم نداشت چون برای پدرم پسری به دنیا آورده بود و این در جامعه اسلامی از اهمیت بسزایی برخوردار بود. مردم همیشه دعا می کنند که صاحب پسر شوند و کمتر کسی برای داشتن دختر دعا می کند.

مرا مسعود احمد خان نامیدند. احمد نام دیگر پیغمبر ما محمد بود و قوم ما نیز به همین منظور فرقه احمدیه نامیده شده است. در چنین فرهنگی داشتن نام احمد برای من امتیاز محسوب می شد.

من صبح روز سی ام نوامبر ۱۹۵۱، در یک روز سرد، در ترناب واقع در قسمت شمالی پاکستان که حدود سی کیلومتر با پیشاور فاصله دارد به دنیا آمدم. والدین مادرم مردمانی متمول و صاحب زمین های کشاورزی بودند و این زمین ها را برای کشت

و کار به دهقانان اجاره می‌دادند. دهقانان در ازای استفاده از زمین، سهمی از محصول را به پدربزرگ من می‌دادند. متأسفانه پدربزرگ من مرد حکیمی نبود و رفته رفته کنترل زمین‌هایش را از دست داد، ولی این موضوع دیگری است.

در زمان تولد من، پدربزرگم، بزرگ خانواده بیست و پنج نفری ما بود. او تنها یک پسر و در عین حال دختران زیادی داشت. سه یا چهار سال اول زندگی‌ام در این خانه سپری شد. خانه ما مثل بقیه خانه‌های اطراف از خشت‌های گلی ساخته شده بود و داخل آن هوای مطبوع و خنکی داشت. ما ده یا پانزده اتاق داشتیم که اطراف آن را حیاط بزرگی احاطه کرده بود. آنجا در نظر من بسیار زیبا بود و ترکش برایم خیلی سخت و غم‌انگیز بود. یادم می‌آید آخرین باری که به آنجا رفتم هفت سالم بود و دیگر هرگز به آنجا برنگشتم.

پدربزرگم مثل بقیه ارباب‌ها و مالکان دیگر در ملکش مسجد شخصی داشت که از آنجا پنج بار در روز اذان گفته می‌شد و مردم را برای نماز دعوت می‌کرد و ما همه به نماز می‌ایستادیم.

الله اکبر، الله اکبر

خدا بزرگ است، خدا بزرگ است

اشهد انّ مُحَمَّدَ رَسُوْلُ الله

شهادت می‌دهم که محمد رسول و فرستاده خداوند است.

بایستید برای نماز ... هیچ خدایی به غیر از الله قابل پرستیدن نیست.

صدای مؤذن که مردم مسلمان را به نماز دعوت می‌کرد در تمام اطراف می‌پیچید، بخصوص صبح زود وقتی همه جا ساکت و هوا خنک بود.

برای بچه‌ای مثل من این دنیا دنیای آرام و راحتی بود. من در محبت خانواده بزرگم در امنیت بودم، همه در کنار هم زندگی می‌کردیم. البته در سال‌های اول زندگی‌ام بیشتر زنان خانواده بودند که من می‌دیدم و این برای هر کس که در خانواده مسلمان بدینا می‌آید صادق است. مدت زمانی طول کشید تا مردها جایی در زندگی من پیدا کردند حتی این موضوع شامل حال پدرم نیز می‌شد. پدرم اغلب اوقات از خانه دور بود و به نظر می‌رسید که همیشه در حال سفر است اما گویا هیچ کس مکان سفرش را نمی‌دانست.

پدر من در افغانستان متولد شده بود. خانواده او افراد مهم و سرشناسی در دهکده‌شان بودند؛ پدر بزرگ پدری من یک روحانی بود و زمانی که پدرم فقط چند ماه داشت فوت کرد و مدت کوتاهی بعد پدرم مادرش را نیز از دست داد. چندین سال را پدرم با دایی‌اش در همان روستایی که متولد شده بود زندگی کرد، ولی زمانی که سیزده ساله بود اتفاقی زندگی او را برای همیشه دگرگون کرد.

گویا بعد از مرگ پدر بزرگم پدرم در همان ایام نوجوانی دارایی و باغات میوه زیادی به ارث برده بود. زمانی که پدرم کمی بزرگتر شد، افرادی نزد او آمدند و گفتند که دایی او قصد کشتن و بالا کشیدن تمام ارشش را دارد! پدرم از ترس پا به فرار گذاشت و به کوآتا شهری بزرگ در جنوب غربی مرز افغانستان رفت. کوآتا متعلق به هندوستان بود اما بعد از تفکیک در سال ۱۹۴۷ قسمتی از پاکستان به حساب آمد. در آنجا پدرم با مردی مهربان که از مبلغان احمدیه بود آشنا شد و به منزل آنها رفت و تحت مراقبت و حمایت آنها قرار گرفت. در نهایت او با دختر این مرد مهربان ازدواج کرد و صاحب چند بچه شد.

یکی از شب‌های سال ۱۹۳۵، زلزله‌ای شهر کوآتا را به لرزه در آورد و حدود شصت هزار نفر از مردم جان خود را از دست دادند. در میان آنها همسر پدرم و دو نفر از فرزندانم نیز کشته شدند. اما در آن زمان پدرم در حالی که زیر تخته سنگی پناه گرفته بود جان سالم بدر برد و صدمه‌ای ندید.

در زمان تولد من پدرم محافظ شخصی یک خلیفه بود که فرقه احمدیه را رهبری می‌کرد. این تنها منبع درآمد او نبود بلکه از راه‌های مختلف برای امرار معاش تلاش می‌کرد. یک دفعه مغازه کوچک الکتریکی باز کرد و بعد از آن یک کارگاه کفافی. زمانی که این پیشه را یاد می‌گرفت دوستان من مرا اذیت می‌کردند و مرا «بچه پینه دوز» می‌خواندند.

اعضای فرقه احمدیه حدود دوازده هزار نفر بودند که بیشتر آنها در پاکستان زندگی می‌کردند، اما تعداد قابل ملاحظه‌ای از آنها در کشورهای دیگر و به طور خاص در آفریقای غربی و جنوب غربی آسیا به عنوان مبلغین این فرقه زندگی می‌کردند.

غلام احمد در سال ۱۸۳۵ متولد شده بود و اهل کوادیان بود، شهری در چند کیلومتری لاهور، نزدیک مرز پاکستان و هندوستان. او یک مسلمان معتقد بود که آرزوی تجدید حیات اسلام را داشت. غلام احمد در سال ۱۸۸۰ به این باور رسید که مسیح موعودی است که در بیشتر کتب مذهبی دنیا از جمله انجیل عنوان شده بود. او ادعا می‌کرد که همان روحی که بر عیسی بود بر اوست و بنابراین همان نیرو و توانایی را نیز دارد، اما با وجود این مراعات مسیحیان پیرو عیسی را نمی‌کرد.

مسلمانان معتقدند که محمد آخرین فرستاده و پیغمبر خداوند است، احمدی‌ها ادعا می‌کنند که غلام احمد مقام مخصوص رهبریت را به عنوان مسیح دارد و بدون این اعتقاد، ایمان ناقص

است. مسلمانان معتقدند که عیسی بر روی صلیب نمرود بلکه به آسمان رفته شد. احمدی‌ها معتقدند که او در کشمیر مرده و ادعا می‌کنند که آرامگاه او تا امروز هم موجود است. غلام احمد اعتقاد داشت که عیسی قربانی شد ولی او قبل از اینکه بر روی صلیب بمیرد پایین کشیده شد، و با مسیحی مخصوص احیا شد تا به کشمیر برود و در نهایت در همانجا نیز فوت کرد.

بعضی از این عقاید مشخصه احمدی‌ها بودند که مرا به سوی حقیقت راهنمایی کردند، حقیقتی که من در جستجوی آن بودم. بعد از مرگ غلام احمد مشاجره‌ای بین پیروانش درگرفت، بعضی می‌گفتند که او یک متجدد بود، یک نوآور، که برای تطهیر اسلام آمده بود، در حالیکه عده دیگر با اطمینان می‌گفتند که او یک پیغمبر و در واقع مسیح بود، مهدی موعود که در نام او آمده بود. در سال ۱۹۱۴، شش سال بعد از مرگ غلام احمد، دو دستگی رخ داد. دسته دوم، پسر غلام احمد را به خلیفگی گماشتند و قرارگاه او را در کادیان در قریه غلام احمد قرار دادند. این گروه به عنوان حزب کوادیانی شناخته شدند که در مقایسه با گروه دیگر که با آنها ضدیت داشتند بزرگتر بودند و گروه کوچکتر به لاهور برگشتند که حالا دومین شهر بزرگ پاکستان بود و به عنوان حزب لاهور شناخته شدند.

پدر من با تمام وجود خود را کوادیانی می‌دانست بنابراین کمی بعد از مرگ زن اولش به کوادیان رفت و در سال ۱۹۴۰ حداقل دو بار ازدواج کرد. در ۱۹۴۷ زمانی که هندوستان به پاکستان و هندوستان کنونی تقسیم شد، پدرم همراه عده‌ای دیگر از احمدی‌ها به لاهور رفت تا در پاکستان بماند. آنها به عنوان یک مسلمان می‌دانستند که هندوستان برای آنها جای امنی نیست چون در همان زمان هزاران مسلمان که قصد خروج

از هندوستان را داشتند کشته شده بودند. اما یک بار دیگر خدا پدر مرا نجات داد.

زمانی که پدرم در سال ۱۹۵۰ با مادرم ازدواج کرد صاحب یک خانواده بزرگ بود. من بیشتر اوقات فکر می‌کردم که همین بزرگترین مشکل در زندگی پدرم بود. او همیشه امید داشت که با ازدواج با یک زن دیگر خوشبختی او تجدید می‌شود و یا وضع مالیش بهتر می‌شود، اما نشد.

به عنوان یک کودک هیچ یک از اینها برایم قابل فهم نبود. بعدها ما به ربوه کوچ کردیم، زمانی که من ده سال داشتم آنجا مرکز احمدی‌های کوادیان بود. ربوه یک شهر جدید بود که در سال ۱۹۵۱ تأسیس شده بود و آنقدر قدرت کوادیان در آن زیاد بود که تا سال ۱۹۷۴ دیگر احمدی‌ها نمی‌توانستند در آنجا زندگی کنند. ربوه منطقه‌ای بود که من در آن بزرگ شدم.

ابتدای تحصیلات در قرآن پایه‌گذاری شده بود. ما قوم کتاب بودیم و با غرور کتاب مقدس مسلمانان را با تمامی قلب می‌خواندیم و یاد می‌گرفتیم. هنوز ده سالم نشده بود که بیشتر قسمت‌های قرآن را از حفظ می‌دانستم. تمام مسلمین قرآن را به عربی می‌آموزند حتی اگر زبان مادریشان متفاوت باشد.

کتاب‌های مقدس مسلمانان تورات (قانون)، زبور (مزامیر)، انجیل و قرآن است. هنوز داستان‌های این کتب را که در کودکی یاد گرفته بودم به یاد دارم؛ نوح و ابراهیم برای من مثل دوستان قدیمی بودند. نمازهای پنجگانه خیلی برای من مهم بودند و همیشه آنها را با احترام اقامه می‌کردم. تقریباً هر شب با مادرم نماز می‌خواندم البته زمان‌هایی که او وقت داشت و گاهی هم با پدرم.

«مادر، من می‌خواهم بروم بخوابم، بیا نماز بخوانیم.»

«خیلی خوب پسر، من گوش می‌کنم.» مادرم بعد از من تکرار می‌کرد.

بعضی اوقات وقتی برای نماز به اتاق والدینم می‌رفتم می‌دیدم که با هم دعوا می‌کنند. معمولاً دعوای آنها سر مشکلات مالی یا مسائل خانوادگی بود و خیلی وقت‌ها غیبت‌ها و سفرهای مکرر پدرم مسبب اصلی این جر و بحث‌ها بود. یک شب، وقتی شنیدم که دلیل دیگر مشاجره آنها دیگر همسران پدرم بودند با خود عهد بستم که زمانی که بزرگ شدم فقط یک همسر اختیار کنم.

نماز، برای ما در حکم ساعت بود. هر روز صبح، قبل از طلوع خورشید، ما الله را به نام می‌خواندیم. نماز ظهر با مراسم و عادات مخصوص خودش برگزار می‌شد و یک ساعت قبل از غروب خورشید باز ما به نماز می‌ایستادیم، و آخرین نماز را در ساعت هشت بعد از ظهر بجا می‌آوردیم، ولی این نماز به اندازه نمازهای دیگر طولانی نبود.

در سن ده سالگی یک بار به هنگام خواندن نماز سؤالی وارد ذهنم شد که کاملاً مرا از مسیر نماز منحرف کرد. همیشه در هنگام نماز ما برای محمد و آل محمد درود می‌فرستیم و دعای برکت می‌کنیم. سؤال من این بود که اگر محمد خود یک برکت برای دنیا است، پس چرا ما باید برای او طلب دعا و برکت کنیم؟ با وجود سن کم، این مسئله مرا به فکر فرو برده بود.

همچنین این موضوع تعجب مرا برانگیخته بود که چرا ما برای محمد طلب آموزش می‌کردیم؟ آیا او هنوز آموزش نیافته بود؟ پس اگر او که بالاتر از همه آدم‌ها بود آموزش خدا را نیافته بود، چه کسی این آموزش را از خدا یافته بود؟ من گیج و سردرگم شده بودم.

در آن سن و سال کم بیشتر اوقاتم را در مسجد احمدی‌ها

صرف شنیدن گفتگو و بحث بزرگ‌ترها می‌کردم. می‌خواستم بدانم چه چیزی ما احمدی‌ها را از بقیه مسلمانان جدا می‌کند. مسلمانان متعصبی که در دهات اطراف زندگی می‌کردند مدام به ما احمدی‌ها اهانت می‌کردند. یادم می‌آید هر از گاهی من و دوستانم را مورد تمسخر قرار می‌دادند و به ما می‌گفتند: «برید گم شوید، احمدی‌ها، میرزایی‌های کافر! نجس‌ها! مشرک‌ها!» جای تعجب نبود که ما اشتیاقی به داشتن ارتباط با دیگران نداشتیم و در بین خودمان احساس امنیت می‌کردیم.

شهر ما، ربوه، در شمال غربی لاهور نزدیک رودخانه قرار دارد. پدرم رودخانه را دوست داشت و از ماهیگیری در آن لذت می‌برد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم که او از این طریق از مشکلاتی که داشت فرار می‌کرد. هنوز او در حالی که در قایقش ایستاده و لباسی قهوه‌ای رنگ که چرک و خاک را نشان نمی‌داد به تن داشت را به یاد می‌آورم. برایم خیلی جالب بود که او ساعت‌ها در همان حال می‌ماند. خیلی دلم می‌خواست بدانم به چه فکر می‌کرد. آیا او هم مثل من با افکارش می‌جنگید؟ آیا او هم مثل من که در سال‌های جوانی بودم و با مشکلاتم کلنجار می‌رفتم سختی می‌کشید؟ من هیچ پدر پاکستانی را نمی‌شناختم که رازهای محرمانه‌شان را با پسران جوان‌شان در میان بگذارند.

زمانی که ده سالم بود، یک روز در مسجد نشسته بودم و حرف‌های مردم را با رهبر روحانی گوش می‌کردم. بحث در مورد دعا بود، موضوعی که برای من خیلی جالب بود. تازه نماز ظهر تمام شده بود که پیرمردی از رهبر روحانی پرسید: «اگر کسی که به کلام ایمان دارد می‌تواند از رودخانه همچون زمین خشک عبور کند؟» قلبم تند می‌زد. این فکر ذهنم را مشغول کرد که آیا دعا می‌تواند چنین چیزی را ممکن سازد؟ مثل همه مسلمانان

من کلام را از سنین کودکی می‌شناختم. آرام بلند شدم و یواشکی از جمع دور شدم.

بیرون که رسیدم، با عجله به طرف رودخانه دویدم. در حالی که نفس نفس می‌زدم در کنار ساحل ایستادم، چشمانم را به آب دوختم که آرام در زیر پاهایم روان بود. چند مرد ماهیگیر که از احمدی‌ها نبودند دورتر در قایقی نشسته بودند. به اطراف نگاه کردم، کس دیگری در آن حوالی دیده نمی‌شد. با صدای بلند کلام را تکرار کردم: «به نام خداوند بخشنده مهربان، خدای کریم، بگو که خدا یکی است و خدای دیگری غیر از الله نیست و محمد نبی و فرستاده اوست.»

لباس خاکستری رنگ مدرسه‌ام را به تن داشتم و چون با این ایمان وارد آب می‌شدم که بتوانم بر روی آب راه روم لباس‌هایم را در نیاوردم.

با تردید وارد آب شدم. وقتی روانی آب را احساس کردم و متوجه شدم که زیر پاهایم سفت نیست اطمینانم متزلزل شد، اما به رفتن ادامه دادم، آب به زانوهایم رسید. با خودم فکر کردم شاید اگر همینطور جلو بروم می‌توانم بالاخر روی آب راه بروم. یک بار دیگر با امید به این که کارآور باشد کلام را مصمم به زبان آوردم. قدمی دیگر برداشتم، ولی ناگهان زیر پایم خالی شد و نتوانستم بایستم. کف رودخانه خوابیدم و از ترس حالت خفگی داشتم. نمی‌توانستم شنا کنم! می‌دانستم که غرق خواهم شد و با ناامیدی شروع به گریه کردم.

نمی‌دانید چقدر خوشحال شدم وقتی دستان قوی‌ای را دور کمرم احساس کردم! یکی از ماهیگیران صدای مرا شنیده بود و به نجات من آمده بود. از شدت عصبانیت و ناراحتی گریه می‌کردم. آنها مرا به قایقشان بردند. وقتی که کمی آرام گرفتم یکی از آنها

پرسید: «این چه کار عجیبی بود که تو کردی؟ چرا داشتی با لباس
 شنا می‌کردی؟» از یادآوری اینکه قدمی با مرگ فاصله داشتم
 دوباره زدم زیر گریه. حقیقت را به آنها گفتم. بدون آنکه به آنها
 نگاه کنم اعتراف کردم که «خیلی متأسفم، ولی فکر می‌کردم اگر
 کلام را با ایمان به زبان بیاورم می‌توانم روی آب راه بروم.» به
 محض اینکه این را گفتم، لحن آنها عوض شد. به من زل زدند و
 با تعجب نگاهم کردند و ناگهان یکی از آنها سرش را به عقب برد
 و شروع کرد با صدای بلند خندیدن و با خشم گفت: «آه ای بچه
 کافر! حتماً پدر و مادرت هم کافر هستند. چطور آدم بی‌ایمانی
 مثل تو ایمان دارد که خدا صدای او را می‌شنود؟ واقعاً فکر کردی
 اگر کلام را به زبان بیاوری می‌توانی بدون اینکه خیس شوی از
 رود بگذری؟ ای بی‌ایمان از اینجا دور شو و به خانواده‌ات بگو
 که مسلمان بشوند، آن وقت بیا اینجا و دوباره از نو تلاش کن.»
 رفتار آن مرد آنقدر تهدیدآمیز بود که من ترسیدم. به محض
 رسیدن قایق به خشکی از قایق بیرون پریدم و با تقلا در ساحل به
 سمت ده دویدم. تمام وجودم از شرم پر بود، حالا که ترسم رفته
 بود، از دست خدا عصبانی بودم که جواب دعای مرا نداده است.
 در حالیکه به سمت خانه می‌رفتم از این افکار عذاب می‌کشیدم.
 چون کفش‌هایم را موقع وارد شدن در آب از پایم در آورده
 بودم پاهایم زخمی شده بودند و بدتر از همه کفش‌هایم را نیز گم
 کرده بودم. از اینکه اگر پدرم از ماجرا مطلع شود، می‌ترسیدم.
 لباس‌هایم خشک شده بودند ولی چه توضیحی برای گم شدن
 کفش‌هایم داشتم؟ احساس تنهایی و ترس می‌کردم. وقتی به خانه
 رسیدم مادرم با عصبانیت از من پرسید: «تا به حال کجا بودی
 مسعود؟ چرا اینقدر دیر آمدی؟» نتوانستم به او جوابی بدهم و
 او هم بدون معطلی شروع کرد به کتک زدن من. وقتی پدرم به

خانه آمد، مادرم برایش تعریف کرد که آن روز من دیر به خانه برگشته بودم. این دفعه نوبت پدرم بود که با فریاد از من جواب می‌خواست. از شرم در حالیکه او با عصبانیت فریاد می‌زد کنترل خودم را از دست دادم. لکه‌های روی لباسم مثل لکه‌هایی روی روانم بود. بنابراین تمام داستان را برایشان تعریف کردم. زمانی که گفتم که سعی کردم روی آب راه بروم مادر و خواهرم شروع به خندیدن کردند، ولی پدرم با جدیت به من نگاه کرد. با گریه گفتم: «بابا ما مسلمان هستیم، اینطور نیست؟ چرا آنها مرا کافر می‌نامیدند؟ کافران کسانی بودند که در زمان حضرت محمد، او را آزار و اذیت می‌کردند. آیا ما هم مثل آنها هستیم؟ ما به قرآن ایمان داریم، روزی پنج بار در روز نماز می‌خوانیم. چرا این مردمان ما را کافر می‌نامند؟»

من حق‌گریه می‌کردم و پدرم با سکوت مرا نگاه می‌کرد. وقتی جوابی نگرفتم، شهادت به خرج دادم و گفتم: «من می‌خواهم تمام این چیزها را بدانم بابا. من خودم بارها درباره‌شان خوانده و تحقیق کرده‌ام.» پدرم متفکر به نظر می‌رسید ولی بالاخره گفت: «مسعود تو برای این چیزها هنوز خیلی جوانی. وقتی بزرگ شدی تمام این چیزها را در مورد مذهب خواهی فهمید. من الان نمی‌توانم با تو صحبت کنم. فردا با معلمت در این باره صحبت خواهیم کرد. الان دیگه وقتش است که به رختخواب بروی.»

لحن او دوستانه بود، اما تمام آن شب این فکر ذهنم را مشغول کرده بود که پدرم با معلم دست به یکی می‌کند و او مرا تنبیه خواهد کرد.

گیج و سردرگم به رختخواب رفتم. من همیشه پسر کنجکاو بودم و این واقعه مرا منقلب کرده بود. کلمه «کافر» تمام مدت در گوشم زنگ می‌زد و وقتی به خشم معلم فکر می‌کردم ترس

تمام وجودم را فرا می‌گرفت. با خودم تمام دعا‌هایی را که بلد بودم زمزمه کردم ولی احساس واقعی من ترس از الله نبود بلکه از او خشمگین بودم. چرا او مرا رها کرده بود؟ چرا جواب دعا‌های مرا نمی‌داد؟ آیا من فریب خورده بودم؟

با بی‌اعتنایی و تمسخر گفتم: «آه الله، آیا تو نمی‌توانی زبان دیگری به غیر از عربی را بفهمی؟ آیا به این دلیل بود که دعای مرا به زبان اردو یا پشتو نفهمیدی؟ آیا به این دلیل بود که نفهمیدی من چه کار می‌خواهم بکنم؟ یا نمی‌خواهی صدای مرا بشنوی؟ آیا تو هم مثل والدینم از دست من عصبانی هستی؟» رویم را به دیوار برگرداندم و برای رویاهای از دست رفته‌ام گریه کردم.

همان شب خواب دیدم که به چهارراه رسیدم. گم شده بودم اما پدرم با بازوهایش مرا در آغوش کشید و مرا به خانه برگرداند....

تا سال ۱۹۷۲، وقتی که تمام مدارس و مؤسسات احمدی ملی شدند و تحت تابعیت دولت پاکستان درآمدند، احمدی‌ها ترجیح دادند به فارغ‌التحصیلی از مدارس و مؤسسات احمدی قانع باشند. من در دوران کودکی به مدرسه احمدی‌ها می‌رفتم و از بودن در مدرسه لذت می‌بردم و برای معلم میرزا محمد احترام زیادی قائل بودم.

محمد اسماعیل مرد سالمندی بود با ریش سفید. بیشتر احمدی‌ها از جمله پدرم، ریش کوتاه آراسته داشتند، اما ریش محمد اسماعیل تا به سینه‌اش می‌رسید. با وجود ضعف پیری هنوز شهرت و اعتبار یک طلبه را به خاطر کتاب‌هایی که نوشته بود داشت. او معلومات بالایی داشت، و اطلاعاتش در مورد اسلام زیاد بود و با گذشت زمان شاگردان جوان زیادی جمع کرده بود. روز بعد از تلاشم برای راه رفتن بر روی آب، دوباره در

کلاس درس سرچایم نشسته بودم و با این ترس که پدرم چه به محمد اسماعیل گفته بود کلنجا می‌رفتم. طبق معمول معلم حاضر و غایب کرد و اسم همه را خواند ولی مرا به جلوی کلاس خواند. «مسعود، پدرت ماجرای ترا برایم تعریف کرد، تو باید به والدینت خبری بدهی و بعد خانه را ترک کنی. اگر بلایی به سرت می‌آید، آنها چه می‌کردند؟ دفعه بعد بیشتر مراقب باش.» با گفتن این حرف مرا مرخص کرد ولی من برای نشان دادن احترام هنوز جلوی او ایستاده بودم و می‌خواستم رویایم را برای او تعریف کنم. او که متوجه تأمل من شده بود بالاخره پرسید: «چیه مسعود؟»

من جواب دادم: «آقا، من یک رویا دیدم ... دیشب....»
متفکرانه مرا نگاه کرد.

«رویا؟»

بعد خیلی آرام انگار که با خودش حرف می‌زد گفت: «پس تو هم همینطور.»

از تصور اینکه او هم مثل من یک رویا دیده احساس غرور می‌کردم! چطور چنین چیزی ممکن است...؟ ولی او دوباره شروع به صحبت کرد، «چه چیزی دیدی پسر؟»

او مرا از کلاس درس بیرون برد و من رویایم را برایش تعریف کردم. درحالی‌که عمیقاً در فکر بود گفت: «مسعود به هیچ کس، هیچ چیز در این مورد نگو. فهمیدی؟»

من به علامت اطاعت سرم را تکان دادم، ولی قلبم از شادی لبریز بود. با اینکه نمی‌فهمیدم، اما به نظر می‌رسید که هیچ چیز از دید الله پنهان نبود. او در تمام اتفاقاتی که برایم می‌افتاد از جمله شکست مفتضحانه دیروز، کتک‌هایی که خورده بودم و در تمام شادی و غم‌هایم او حضور داشت و مواظب بود.

رشد من

والدینم دوباره داشتند با هم مشاجره می کردند! می شنیدم که مادرم صدایش را بلند کرده بود. می خواستم انگشت هایم را توی گوشم فرو کنم تا چیزهای شرم آوری را که مادرم به پدرم می گفت نشنوم. از جر و بحث آنها به نظر می رسید که باز پدرم در طی زمانی که از خانه دور بوده و در شهر دیگری بسر می برد به دیدن زنی دیگر رفته است. بار دیگر می دیدم که داشتن زنان متعدد چیزی نیست که من آرزوی داشتنش را بکنم.

یاد دوستم، سعید افتادم. خانه آنها خیلی جای آرام و با صفا تری از خانه ما بود. پدر و مادر او برخلاف پدر و مادر من مدام با هم درگیر نمی شدند. والدین او به اندازه کافی پول داشتند که برای او لباس های قشنگ یا چیزهای دیگر بخرند در حالیکه والدین من استطاعت خرید این چیزها را برای من یا خواهرم جمیله و یا برادرم محمود نداشتند. من حتی فرزندان دیگری را که پدرم از زنان دیگرش داشت نمی شناختم و روشی را که پدرم برای اداره زندگی پیش گرفته بود نمی پسندیدم.

گرچه این موضوع باعث تعجب من می شد، ولی اینطور که به نظر می رسید محمد، پیغمبر ما هم مشکل پدر مرا داشت! با وجود اینکه اسلام به زنان حق و حقوق می بخشد، ولی اینطور که به نظر می رسد حس حسادت انسان نمی تواند قبول کند که توجهی که در حقیقت می بایست متوجه یگانه همسر باشد صرف واژه دیگر

حذف شود یا دیگران بشود. ما از نظر مالی هم در مضیقه بودیم. من می‌دانستم که مادرم مقدار کمی پول داشت و وجه ناچیزی هم پدر از «ترناب» برایش می‌فرستاد، ولی هنوز زندگی مشکل بود. در هر حال پدرم همیشه هرچه که داشتیم صرف می‌کرد. او خیلی به دنبال دوستانش بود و پول‌ها را خرج معاشرت با آنها می‌کرد، بدون توجه به اینکه ما به این پول احتیاج داشتیم یا نه.

یک بار مادرم در حین مشاجره با پدرم طوری عصبانی شد که در حالیکه هر دو روی بالکن ایستاده بودند با پمپ دوچرخه به سر پدرم کوبید و پدرم برای چند لحظه بیهوش شد. من گریه‌کنان به مادرم التماس کردم: «مادر لطفاً پدر را نزن. لطفاً دعوا نکنید. همسایه‌ها چه فکر می‌کنند؟» وقتی حالا فکر می‌کنم خجالت می‌کشم که چرا در آن زمان آنقدر که آبروی ما در جامعه برایم مهم بود خود شخص پدرم برایم اهمیت نداشت. پدرم با عصبانیت و خشم بسیار بلند شد و فریاد زد: «تو دخالت نکن. این مشکل ماست نه تو.» از خجالت صورتم سرخ شده بود و با همان حالت از بالکن پایین آمدم.

شاید خیلی حساس بودم، ولی همیشه خیال می‌کردم مادرم به خواهرم جمیله بیشتر از من توجه دارد. از آنجایی که جمیله دیگر اجازه نداشت با من به مدرسه برود، مادرم باید به او «اردو» یاد می‌داد، به همین خاطر آنها خیلی به هم نزدیک بودند. مادرم بندرت به من توجه نشان می‌داد در حالی که من همیشه به توجه او نیاز داشتم. شاید او می‌ترسید که من هم مثل پدرم بشوم. در هر حال مادر طبیعتاً به دخترش نزدیکتر است.

نگرانی دیگر من این بود که مادر غذای کافی برای ما نداشت. یک بار در حالیکه از کنار اتاق آنها رد می‌شدم شنیدم که به پدرم می‌گفت: «هیچ غذایی توی خانه نداریم، من احتیاج به پنج

روپیه دارم که برنج و خواربار بخرم. با این چیزی که تو به من می‌دهی من نمی‌توانم بچه‌ها را سیر کنم.» پدر با کشمکش مقداری پول به او داد ولی کافی نبود و مادر در حالیکه ما را کتک می‌زد می‌گفت: «شما هم مثل پدرتان خواهید شد.»

البته من می‌دانستم که مادرم زیر بار مشقت است و احساس می‌کردم که باید به او کمک کنم. در نتیجه شروع به کار کردم و از این راه مبلغی ناچیز بدست می‌آوردم. در یک رستوران با ظرفشویی شروع کردم و بعد در بازار به یک میوه‌فروش در شستن و چیدن میوه‌ها کمک می‌کردم. مادرم متعجب بود و وقتی برایش پول آوردم گرچه راضی به نظر می‌رسید ولی چیزی نمی‌گفت.

در تمام این مدت یاد گرفته بودم که بیشتر دعا کنم. الآن فکر می‌کنم می‌بینم که خدا اشتیاق بخصوصی در قلبم برای دعا قرار داده بود. حتی زمانی که رابطه‌ام با خانواده‌ام به بدترین شکل بود دعاهایم متوقف نمی‌شدند و خدا این اشتیاق را تقویت می‌کرد. یک روز، در سال ۱۹۶۳، بعد از دعوای والدینم، ناگهان یادم آمد که برای درس حساب به یک دفتر نو احتیاج دارم. از خودم پرسیدم: «حالا که بابا اینطور عصبانی است چه کار می‌توانم بکنم؟ چطور می‌توانم از او یک دفتر نو بخواهم؟» عاجزانه دعا کردم: «آه خدایا، کاری کن پدرم دیگر عصبانی نباشد تا من بتوانم از او برای دفتر نو پول بگیرم.»

اما اینطور نشد، پدرم با عصبانیت خانه را ترک کرد. خجالت می‌کشم بگویم که روز بعد مجبور شدم از دفتر یکی از همکلاسی‌هایم چند ورق کاغذ بدزدم. خوب، تا مدتی برایم کفایت کرد اما هنوز تکالیفم تمام نشده بود که آنها نیز تمام شدند. به اتفاقی که مادرم به خواهرم جمیله درس می‌داد رفتم و از او پول خواستم، ولی او به من گوش نکرد. فکر کردم که

اصرار من او را عصبانی خواهد کرد بنابراین با تردید، دنبال کیف خواهرم گشتم، ولی او کیفش را پنهان کرده بود! آنچنان از اینکه تکالیفم را انجام نداده بودم ترسان بودم که تصمیم گرفتم منتظر آمدن پدرم بشوم، شروع به خواندن کتابی کردم و در همان حین خوابم برد....

در حالی که فکر می‌کردم فقط چند دقیقه خوابم برده بود، مادرم با عصبانیت مرا تکان داد و گفت: «ساعت یک بعد از نصف شب است و تو روی کتابت خوابیده‌ای و چراغ را هم روشن گذاشته‌ای! همانطور که پدرت نتوانست درس بخواند تو هم نمی‌توانی درست را به آخر برسانی! بلند شو پسر تنبل، برو بخواب.» او چراغ را خاموش کرد و با غیض از اتاق خارج شد.

صبح روز بعد تمام فکرم تکالیف ناتمام بود. هر روز باید یک کیلومتر راه تا مدرسه می‌رفتم و آن روز تمام راه را دعا کردم «آه ای خدا، امروز معلم مریض باشد و به کلاس نیاید.»

ولی بعد فکر کردم او روز بعد دوباره سالم به مدرسه خواهد آمد، به خاطر همین دعا کردم «آه ای خدا، من می‌خواهم یک روپیه سر راه مدرسه پیدا کنم تا بتوانم با آن یک دفتر نو، یک مداد و یک پاک‌کن بخرم.»

با دقت روی زمین را نگاه می‌کردم، با این امید که آرزوی قلبم برآورده شود. نصف از راه را طی کرده بودم که فکر کردم شاید انتظار من خیلی زیاد بوده، پس دوباره دعا کردم، «خیلی خوب خدایا اگر یک روپیه خیلی زیاده پس نیم روپیه پیدا کنم!»

در مدرسه را از دور می‌دیدم و خواهشم را تا بیست و پنج پیسه تخفیف دادم، و بعد باز ده پیسه برای خرید چند ورق کاغذ اضافه کردم. اما همچنان خبری از سکه‌ای بر روز زمین نبود.

با ناامیدی به طرف در مدرسه و مغازه لوازم التحریری که کنار مدرسه بود رفتم.

ناگهان صدای آشنایی شنیدم که می‌گفت: «پسرم، فرزندم.» قلبم به شدت می‌تپید. من این صدا را می‌شناختم. در همان لحظه ایستادم و به عقب برگشتم و مرد ریش سفیدی را که در رویایم دیده بودم روبه‌رویم ایستاده بود. از ترس و تعجب شروع به لرزیدن کردم. انگار که از دور صدایش را شنیدم که می‌گفت: «پسرم وحشت نداشته باش، این یک رویه را بگیر. لوازمی را که لازم داری بخر و تکالیف را تمام کن. هنوز وقت داری تا زنگ بخوره.»

صدا ضعیف می‌شد و در یک حالت خلسه و بیخودی شنیدم که فروشنده از من پرسید، «خوب، چه چیزی لازم داری؟» با تعجب متوجه شدم که در داخل مغازه ایستاده بودم و یک رویه در دست داشتم. چیزهایی را که لازم داشتم به فروشنده گفتم و روی نیمکت کنار در نشستم تا تکالیفم را تمام کنم. درست لحظه‌ای که تکالیفم را تمام کردم زنگ مدرسه خورد. خیلی خوشحال بودم که وقتی معلم از ما می‌پرسید که آیا تکالیفمان را نوشته‌ایم یا نه، می‌توانستم با افتخار و با صدای بلند جواب مثبت دهم.

سیزده ساله بودم که کلاس هفتم را تمام کردم. در آن زمان با یکی از بچه‌های مدرسه که در کلاس نهم بود به نام احمد دوست شدم. او جوانی آرام بود و به مسائل معنوی گرایش داشت. من از دوستی با او خوشحال بودم. او یک سروگردن از من بلندتر بود و چون از من بزرگ‌تر بود و معلومات و دانشش از من بیشتر بود در درس‌ها به من کمک می‌کرد.

پدر احمد یک مُبَلِّغ احمدی بود. فرقه احمدیه خیلی به

تبلیغات اهمیت می‌داد، و به این دلیل، تعلیمات میرزا غلام احمد در تمام دنیا پخش می‌شد. پدر احمد در مدرسه علمیه احمدیه در ربوه تعلیم می‌داد و به‌عنوان یک معلم و واعظ خوب سرشناس بود. من با علاقه بسیار به دیدن آنها می‌رفتم و آنها همیشه به من محبت داشتند.

در یک روز سرد زمستانی به خانه احمد رفتم. ما در حالی که داشتیم با هم بازی می‌کردیم ناگهان صدای آواز شیرینی شنیدم. اول فکر کردم که صدا از رادیو است اما احمد گفت، «نه، این صدای خانه مجاور است، بیا برویم نگاهشان کنیم.»

او دست مرا گرفت و با هم به پشت‌بام رفتیم. خانه احمد به خانه کوچک دیگری متصل بود و از جایی که ما ایستاده بودیم می‌توانستیم حیاط آن خانه را ببینیم. در آنجا زنان و مردان و بچه‌ها با هم نشسته بودند و سرود می‌خواندند. سایه ما روی سنگفرش حیاط افتاد و چند نفر سرشان را بلند کردند و ما را از جایی که ایستاده بودیم دیدند. بدون اینکه حرکتی بکنیم به آنها نگاه کردیم. آن زمان نمی‌دانستم که اولین بار است که گروهی مسیحی را نظاره می‌کنم.

یک مرد بلند شد و در حالیکه سرش را خم کرده بود، شروع کرد به صحبت کردن. همه با دقت به او گوش می‌کردند ولی ما از او آنقدر دور بودیم که نمی‌توانستیم بشنویم او چه می‌گوید. اما آنچه که می‌دیدم برایم خیلی جذاب و جالب بود. بالاخره دست احمد را روی بازویم احساس کردم که می‌گفت: «بیا مسعود، مادرم ما را صدا می‌کند، باید برویم.»

مادر احمد برایمان جای درست کرد و احمد به من گفت: «بیا تا به تو کتاب‌هایم را نشان بدهم.» احمد از کتاب‌هایش خیلی مراقبت می‌کرد. من هم کتاب را دوست داشتم و به داشتن

مجموعه داستان‌هایم افتخار می‌کردم. آنها را یا از اضافه پول توجیبیم و یا از پولی که از پادوئی همسایه‌ها بدست می‌آوردم خریده بودم. من هم مثل احمد کتاب‌هایی در مورد پیامبران یا قهرمانان اسلام می‌خریدم.

در میان کتاب‌ها و مجلات احمد ناگهان چشمم به یک کتاب کوچک افتاد با عنوان «انجیل یوحنا». اول فکر کردم که یک کتاب کودکانه است. اما بعد با کمی فکر کردن به یاد آوردم که چون انجیل در زبان اردو به معنای بشارت است بایستی یک کتاب مقدس باشد. می‌دانستم که انجیل (بشارت) به عیسی وحی شده بود و قرآن مقدس به محمد.

از احمد سؤال کردم: «گر این انجیل مقدس است که به حضرت عیسی وحی شده، چرا به زبان اردو است و نه به زبان عربی یا یک زبان مقدس دیگر؟»

قبل از آنکه احمد فرصت جواب دادن داشته باشد مادرش داخل شد و گفت: «پسرم این مسخره است که این افراد کتاب را به احمد داده‌اند. من به او گفتم از آنها قبول نکند، اما او دروغ گفت که کتاب را پس داده است. بده به من تا همین الآن این کتاب را بسوزانم.»

من ترسیدم و التماس کردم: «نه، خاله جان، (معمول است که ما مادر دوستان مان را به این اسم خطاب می‌کنیم)، لطفاً اجازه بده من این کتاب را نگه دارم.»

احمد هم با من همصدا شد و گفت: «آره مادر، بگذار مسعود این کتاب را داشته باشد، او خیلی کم کتاب برای خواندن دارد.» مادر احمد کمی دلش نرم شد و گفت: «خیلی خوب، ولی من نمی‌خواهم این کتاب را توی این خانه ببینم.»

در فاصله‌ای کوتاه از احمد خداحافظی کردم و خانه‌اش را با

دستانی پر از کتاب و مجلات و گنج جدیدم انجیل ترک کردم. وقتی به خانه رسیدم جمیله با دوستانش بازی می‌کرد. آنها که حوصله‌شان از بازی با عروسک‌های جمیله سر رفته بود، به محض دیدن کتاب‌ها و مجلاتی که در دستم بود، آنها را قاپیدند و در این میان کتاب انجیل به زمین افتاد. من خیلی از دستشان عصبانی شدم و می‌خواستم خواهرم را به خاطر اینکه کتاب مقدس حضرت عیسی را روی زمین انداخته بود بزنم، ولی مادرم در آن نزدیکی نشسته بود و خیاطی می‌کرد بنابراین دستم را پایین آوردم و با عجله کتاب را از روی زمین برداشتم و به اتاقم رفتم تا آن را بخوانم.

خواندن آن کتاب در آن شب چشمانم را به دنیایی کاملاً جدید باز کرد. قبل از اینکه به خواب بروم کتاب را تمام کردم و افکارم با ایده و عقاید جدید مشغول بود. آیا واقعاً عیسی، مسیح موعود بود؟ من خوب می‌دانستم که احمدی‌ها اعتقاد داشتند که میرزا غلام احمد، مسیح موعود است. از تعلیماتی که گرفته بودم می‌دانستم که حضرت عیسی کلمه خوانده می‌شد. او روح الله بود. همچنین در قرآن، او پسر مریم خوانده می‌شد ولی هیچگاه به عنوان پسر خدا خوانده نشده بود.

من می‌دانستم که در تعلیمات قرآن، عیسی معجزات زیادی انجام داده بود. سعید، پسر همسایه و همکلاس‌ام کتاب‌های متعددی از پیامبران داشت که یکی هم درباره حضرت عیسی بود. حالا با خودم فکر می‌کردم که باید این کتاب را از سعید قرض بگیرم و با این کتاب مقایسه کنم.

روز بعد جمعه بود، و در این روز که برای مسلمانان مقدس است مدارس هم تعطیل هستند. من کتاب را از سعید قرض گرفتم و بیشتر وقت آن روز این دو کتاب را با هم مقایسه می‌کردم. اختلافات زیادی بین دو کتاب پیدا کردم.

در حالیکه برای نماز روز جمعه به مسجد جامع می‌رفتم تمام وقت فکرم مشغول بود. در میان نمازگزاران محمد اسماعیل معلم پیرم را دیدم، او وقتی مرا دید لبخند زد، و از اینکه مرا در حال نماز می‌دید خوشحال بود. من می‌دانستم که او امیدوار بود که روزی من یک مبلغ بشوم و برای تبلیغ مذهب احمدیه به تمام دنیا سفر کنم و تعالیم پیغمبرمان را ترویج دهم. بعد از نماز او پیش من آمد و هر دو قدم‌زنان به طرف خانه راه افتادیم. با خودم فکر کردم که شاید او بتواند جواب سؤالاتم را بدهد.

با وجود اینکه احساس راحتی نمی‌کردم اما شروع کردم: «آقا؟»

«چه اتفاقی افتاده مسعود، چیزی می‌خواهی از من بپرسی؟»

به علامت تأیید سرم را تکان دادم و با تردید گفتم: «آیا خدا پدر ما است و ما فرزندان او هستیم؟»

ناگهان از رفتن بازایستاد و نگاهی عبوس به من انداخت.

با تعجب پرسید: «چه کسی این را به تو گفته است؟»

با سادگی گفتم: «توی انجیل خواندم.»

از من پرسید: «انجیل؟ پسر جان از کجا پیدا کردی؟ چه کسی آن را به تو داد؟ حالا کجا هست؟»

در حالیکه از این سؤال بیشتر ترسیده بودم، خودم را جمع و جور کردم و گفتم: «از احمد گرفتم و الآن هم توی خانه است.»

او شروع کرد به راه رفتن، این دفعه تندتر از قبل و گفت: «مسعود، فکر کنم بهتره با من به خانه بیایی و من سعی می‌کنم جواب این سؤال ترا آنجا بدهم.»

من با عجله به دنبال او راه افتادم با این امید که جواب سؤالم را خواهم گرفت.

وقتی به خانه‌اش رسیدیم از من خواست تا بنشینم و خودش به اتاق دیگری رفت تا کتاب‌های مورد نیازش را بیاورد. همسرش وارد شد و من هم مؤدبانه از جایم بلند شدم و به او سلام کردم. او با خنده روی مرا بوسید و پرسید: «اسمت چیه؟ از شاگردان شوهرم هستی؟» در حالی که داشتم جواب سؤالات او را می‌دادم معلمم با دستانی پر از کتاب وارد اتاق شد. او به زنش گفت: «لطفاً برای ما چای درست کن؟ برای سؤالات اساسی و عمیقی که این مرد جوان نسبت به سنش دارد ما به چای احتیاج داریم.»

همسرش در حالیکه لبخندی پر از محبت به من می‌زد گفت: «جوانانی مثل این می‌توانند پیام ما را تا انتهای دنیا ببرند.» من مدت‌ها بعد به مفهوم حرف او پی بردم.

در حالیکه منتظر بودیم تا چای حاضر شود، استادم یک کتاب بزرگ سیاه را باز کرد و گفت: «این انجیل مسیحیان است که شامل کتاب‌های تورات، زبور، کتاب قانون و مزبور و انجیل‌های چهارگانه است.»

کتاب را از دستش گرفتم و با علاقه مفرط شروع به ورق زدن کردم. او انجیل یوحنا را که چهارمین کتاب بود باز کرد! من از کنجکاوی سؤالی که مدت‌ها در ذهنم بود مطرح کردم: «استاد چرا مسیحیان چهار انجیل دارند؟»

«نه مسعود، این چهار انجیل متفاوت نیستند، این یک کتاب است در چهار قسمت، چون چهار فرد مختلف آن را نوشته‌اند.»

آن روز بعد از ظهر، استادم چیزهای زیادی برایم توضیح داد، که خیلی از آنها را الان فراموش کرده‌ام، اما یک نکته را یادم هست. او به من گفت که «ما مسلمان‌ها اعتقاد داریم که تورات،

زبور و انجیل کتاب‌های آسمانی و مقدس هستند، اما آنها بدون قرآن کامل نیستند و خاتمه نیافته‌اند. سه کتاب اول در انجیل که توسط مسیحیان نوشته شده‌اند از نسخه اصلی تحریف و دستکاری شده‌اند. اول یک کتاب انجیل وجود داشت ولی حالا چهار قسمت هستند. همچنین مکاشفات دیگری هم هستند که مسیحیان عنوان نمی‌کنند». در حالیکه انجیلی که در دست داشت جلوی صورت من نگه داشته بود گفت: «تنوع این کتاب‌ها فقط باعث سردرگمی می‌شوند». فقط یک خدا وجود دارد. همانطور که در قرآن ما ذکر شده: «بگو که خدا یکی است، خدایی که تا ابد بر همه چیز محاط است، زاییده نشده و نخواهد زایید. هیچ کس با او قابل مقایسه نیست.» پس ما چطور می‌توانیم بگوییم که خدا پدر ماست و ما فرزندان او هستیم در حالی که او خودش گفته است «زاده نشده و نخواهد زایید؟»

آهسته سرم را به علامت تأیید تکان دادم. قبل از اینکه بروم از او پرسیدم: «آقا، آیا توی این کتاب داستانی در مورد روی آب راه رفتن عیسی هست؟» با وجود گذشتن سه سال هنوز خاطره آن روز در ذهنم بود.

معلمم با مهربانی جواب داد، «پسرم در این کتاب چنین داستانی نوشته شده ولی این قدرت فقط به پیامبران و رسولان داده می‌شد و تو نه پیامبری و نه رسول، حتی ایمان ساده احتیاج به عقل بالغ دارد.»

او مرا به سوی خانه مشایعت کرد و در حالیکه تاریکی چیره می‌شد، به او قول دادم که کتاب انجیل یوحنا را به او بدهم و دیگر هیچ وقت به این چیزهای انحرافی فکر نکنم.

آمادگی برای پذیرش او

دو سال دیگر سپری شد. در آن زمان من پانزده سالم بود. در خانه همه چیز رو به بدی پیش می‌رفت. موقعیت مالی پدرم حالا سخت متزلزل به نظر می‌رسید و والدینم همیشه در حال مشاجره بودند. این مسئله ما بچه‌ها را خیلی غمگین می‌کرد.

اشتیاق من برای یادگیری کم نشده بود ولی فقر مالی و کمبود پول، پرداخت شهریه مدرسه را سخت می‌کرد. به‌خاطر همین من بیشتر کارهای متفرقه می‌کردم تا بتوانم با پولی که عایدم می‌شد شهریه مدرسه را بپردازم. هر روز عصر و قتم را صرف شستن لباس‌ها و نظافت و خرید می‌کردم.

در این زمان خدا را خیلی نزدیک احساس می‌کردم. حالا می‌فهمم که من هیچوقت خدا را اینطور دور و ناشناس آنطور که در اسلام به ما یاد داده می‌شود ندیده بودم و همیشه از ته دل انتظار داشتم که خدا جواب دعاهايم را بدهد و مرا از مشکلات شخصی‌ام نجات بدهد. در آن زمان من چندین دوست واقعی داشتم و شاید این دلیلی بود که من بیشتر به خدا رو می‌آوردم.

ماه‌گیری را مثل پدرم دوست داشتم، اما او معمولاً مرا با خودش به ماه‌گیری نمی‌برد و من به تنهایی به کنار رود می‌رفتم. یک روز در یک فرصت مناسب بدون اجازه پدرم، وسائل ماه‌گیری او را برداشتم، اما امروز از گفتن آن شرم دارم.

در حین ماه‌گیری در کنار رودخانه با خدا صحبت می‌کردم

و بی اختیار دعا کردم «خدایا کمکم کن دو یا سه ماهی در قلابم بیفتد، تو می دانی که من آنها را برای غذا احتیاج دارم. قلاب در دستم تکان خورد و یک ماهی بسیار بزرگ روی سطح آب پیدا شد! از تصور اینکه به طرف رودخانه کشیده می شدم نفسم بند آمده بود. از آنجایی که قلاب و تجهیزات متعلق به پدرم بودند ترس من از بریدن نایلون قلاب بیشتر از دست دادن ماهی بزرگ بود، در این صورت پدرم هیچگاه مرا نمی بخشید. خوشبختانه کمک از راه رسید، یک نفر که دیده بود من نمی توانم ماهی را از آب بیرون بکشم با عجله به کمکم شتافت. هر دوی ما تلاش می کردیم که ماهی سنگین را به کنار رود بکشیم. این بزرگترین ماهی بود که من تا به حال صید کرده بودم، و متقاعد بودم که این جواب دعاهاى من است. با این حال بعد از اعتراف به اینکه وسائل ماهیگیری پدرم را بدون اجازه برداشته بودم، دیگر نتوانستم با پدرم رابطه خوبی داشته باشم.

وجودم پر از سؤال بود و هیچ وقت نمی توانستم بفهمم چرا طایفه «احمدی» نمی خواهند ارتباطی با بقیه مسلمانان داشته باشند، بخصوص با آنانی که آن طرف رودخانه «چینیوت» زندگی می کردند. روش زندگی ما خیلی کسل کننده و طاقت فرسا بود و من هم مثل خیلی جوانان دیگر احساس تخاصم و سرکشی می کردم و به این خاطر با غرور از پیران قوم سؤال می کردم و خوشحال می شدم که آنها نمی توانستند جوابی قانع کننده به سؤال های من بدهند. در حقیقت، هدفم پیدا کردن حقیقت نبود بلکه با دلایلی که می آوردم می خواستم آنها را شکست بدهم. وقت زیادی را بین کتاب هایم سپری می کردم و اگر کسی می پرسید چکار می کنم، می گفتم «که در حال تحقیق و تفحص» هستم.

طایفه «احمدی» خیلی به قواعد متعصبانه شان افتخار

می‌کنند، مثل بقیه مسلمانان، آنها هم بشدت با مصرف الکل و حتی کشیدن سیگار مخالفند، و مجازات‌های سختی را برای افراد خاطی مقرر می‌کنند. البته افرادی بودند که این مواد را استعمال می‌کردند ولی مخفیانه و نه در انظار عام.

در آن زمان در شهر ما تلویزیون نبود و سینمایی وجود نداشت که در آن بتوانیم فیلم تماشا کنیم. ما اجازه داشتیم با حضور یک فرد بالغ «احمدی» و آن هم فیلم‌های مذهبی نگاه کنیم. اما جوانان «ربوه» کنجکاو بودند که چیزهایی از دنیای بیرون ببینند. یک بار بعضی از دوستانم جرأت به خرج دادند که به سینمایی که در «چینیوت» شهری که چندین کیلومتر با ما فاصله داشت بروند. ولی گیر افتادند و تنبیه شدند. طایفه احمدی کمیته‌ای مرکزی داشتند که اسمش «امور- ای - اما» بود، این کمیته مأمور انتظامات در بین «احمدی‌ها» و مشکلات موجود بین آنها بود تا پلیس نتواند دسترسی و دخالت به مسائل ما داشته باشد. این منبع نامش «مجاهد» بود و از پسرهای از سن دوازده به بالا تشکیل می‌شد، که تمرینات بدنی شدید می‌دیدند. بعدها دریافتیم که چقدر این افراد کارآزموده بودند.

والدینم اصرار داشتند که من از «ربوه» خارج نشوم ولی من به‌طرز عجیبی مصمم بودم که بینم مسلمانان دیگر چطور زندگی می‌کنند. علیرغم گفتگو و مشاجره و دلایل و براهینی که می‌آوردم، آنها در عزم خود راسخ می‌ماندند و من با سرکشی بیشتر با آنها مبارزه می‌کردم.

با جوانان دیگر دو بار به‌طور پنهانی به سینمایی که در «چینیوت» بود رفتم. این شهر برای من مثل یک دنیای دیگر بود و سینما برایم خیلی مجلل جلوه می‌کرد. وقتی به هنرپیشه‌های فیلم نگاه می‌کردم، انگار که می‌توانستم زندگی خودم را ببینم.

فیلم درباره مردان شجاعی بود که حتی جانشان را برای منافع کشورشان فدا می‌کردند. من عمیقاً تحت تأثیر جانبازی این مردان بودم. گروه مخالف سعی می‌کردند که این افراد را با وعده به پول و خوشبختی بخرند و چون آن زمان هنوز خاطره استعمار انگلیس در ذهن‌ها تازه بود، من حدس زدم که این مخالفان نشان‌دهنده «انگلیس» هستند! هر چه که بود باور نکردنی بود که آدم‌ها می‌توانند اینقدر خبیث باشند.

یک بار جوانانی که خودشان را دوستان من جا زده بودند و من با آنها به چینوت رفته بودم مرا به مدرسه «امور-ای-اما» لو دادند. وقتی موضوع به گوش معلمان احمدی رسید آنها نمی‌توانستند باور کنند که من تنها به دلیل رفتن به سینما، به چینوت رفته‌ام.

آنها می‌گفتند: «این غیر ممکن است، اگر مسعود به این شهر رفته حتماً دلیلش دعوا و مرافعه با مردان مسلمان از فرقه‌های دیگر بوده که در آن شهر هستند». آنها حقیقت را درباره من باور نمی‌کردند و البته این غرور مرا جریحه‌دار می‌کرد!

با وجود تمام این چیزها، خداوند هیچگاه از نظرم دور نبود. یک روز، پدرم چند روپیه به من داد تا به بازار بروم و روغن بخرم. من پول را گرفتم و آن را در دستانم محکم نگاه داشتم و بسوی مغازه دویدم. در بین راه متوجه گروه کوچکی از مردم شدم که دور یک مرد که با یک میمون بازی می‌کرد جمع شده‌اند. من محو تماشا بودم که چطور میمون تمام طرفه‌ها را انجام می‌داد. نمی‌دانم چه اتفاقی در آن روز افتاد که وقتی به راه خودم ادامه دادم دیگر آن دو روپیه در دستانم نبودند! بسوی آسمان نگاه کردم و فریاد زدم و با گریه گفتم: «آه خدایا، پول مرا به من برگردان.»

با گریه بسوی خانه راه افتادم، چون می‌دانستم فایده‌ای ندارد برای خرید روغن به بازار بروم چون فروشنده بدون پول، به من

روغن نمی فروخت. جلوی در خانه رسیدم و در این فکر بودم که مطمئناً کتک خواهم خورم که همانجا پول‌هایم را روی زمین دیدم. دو سکه نقره‌ای در نور خورشید می‌درخشیدند! چطور این سکه‌ها آنجا بودند، من نمی‌دانم. شاید این مسئله ساده‌ای باشد اما برای من یک معجزه بود. یک بار دیگر خدا جواب دعای مرا داده بود.

در آن زمان من عصرها در خانه سعید کار می‌کردم، البته دیگر رابطه‌ام با سعید زیاد خوب نبود. پدر او جایی دور، در آن طرف دریا بود و برادر بزرگش نفوذ زیادی روی او داشت. او فردی بود سخت‌خو با شهرتی نه چندان خوب در میان مردم. از آنجایی که سعید در درس و مدرسه چندان خوب نبود، نسبت به علاقه من به یادگیری چندان روی خوش نشان نمی‌داد، به خاطر همین شروع به آزار و اذیت من کرد. در حین بازی عمداً توپ را بسوی من پرتاب می‌کرد و یا مرا با سرزنش خطاب می‌کرد: «زود باش بچه نوکر! کتاب‌های مرا بیاور. عجله کن!»

من جرأت مقابله به مثل نداشتم، چرا که می‌دانستم اگر والدینش اجرت مرا ندهند، من هم مخارج مدرسه را نمی‌توانم بپردازم و تحصیلاتم ناتمام می‌ماند. اما ساکت بودن و تحمل هم مشکل بود.

یک روز سعید دیگر از حدش زیاده‌روی کرد و چند ورق از دفتر تکالیفم را کند، دقیقاً زمانی که معلم، تکالیف را کنترل می‌کرد. درست زمانی که دفترم را باز کردم تا تکالیفم را به معلم نشان دهم متوجه شدم ورق‌ها نیستند! سعید که قبل از من تکالیفش را نشان داده بود، ادعا کرده بود که مشق‌های من مال او بوده است. اما معلم مان متوجه شد که چند ورق از دفتر من جدا شده است و بنابراین دست سعید رو شد و حسابی تنبیه شد. آن روز سعید مرا بعد از مدرسه به سختی کتک زد و من خیلی نسبت به دوستی‌مان دلسرد شدم.

عید قربان نزدیک می‌شد و من خودم را آماده می‌کردم. بعد از ماه رمضان، این مراسم از بزرگترین مراسم مذهبی در اسلام است. این مراسم برای یادآوری زمانی است که اسماعیل پسر ابراهیم می‌بایست قربانی می‌شد. که البته در تورات یهودیان اینطور آمده که خدا بره‌ای را برای قربانی به جای اسحاق فرستاد (آفرینش ۲۲)، اما مسلمانان اینطور تعلیم می‌دهند که اسماعیل فرزند وعده بود و خدا قربانی را برای او مهیا کرد. اما طبق ذکر داستان قربانی در سوره ۳۷ قرآن نامی از اسماعیل ذکر نمی‌شود. در روز عید قربان، مادر سعید از من خواست تا به خانه‌شان بروم. من با خوشحالی راه افتادم با این گمان که او می‌خواهد به عنوان عید قربان به من عیدی بدهد. او قبلاً از لباس‌های عید سعید به من داده بود و من آنها را پوشیدم و راهی خانه‌شان شدم. او مرا برای خرید مایحتاجش به بازار فرستاد. وقتی برگشتم او در آشپزخانه بود و سعید هم آنجا بود و وقتی که من داخل شدم، بازوی مرا کشید و فریاد زد: «لباس‌های مرا درآور!» مادرش با تندى او را ملامت کرد و گفت که او لباس‌ها را به من داده است اما او گوش نمی‌کرد. او سعید را از آشپزخانه بیرون کرد و او با خلق تنگ رفت.

مادر سعید چند روپیه به من عیدی داد و گفت که آنها را به مادرم بدهم اما می‌توانم یک سکه را برای خودم نگه دارم. او همچنین یک قابلمه استیل پر از برنج پخته به من داد که برای مادرم ببرم. من تشکر کردم و بعد از خداحافظی با قابلمه‌ای که در دست داشتم راهی خانه شدم.

در راه خانه، سعید را همراه یکی از دوستان قدیمی‌اش دیدم. سعی کردم که از کنار آنها بگذرم، اما آنها قابلمه را از دستم قاپیدند و در حالی که تقلا می‌کردند آن را تصاحب کنند، قابلمه روی زمین افتاد و برنج‌ها روی زمین ریخت. نزدیک بود که

اشک‌هایم جاری شوند. سعید و پسر دیگر به لباس‌هایم هجوم آوردند و سعی کردند آنها را از تنم درآورند. من سعی می‌کردم فرار کنم ولی آنها مرا محکم نگاه داشته بودند.

سعید با قلبی مملو از کینه و نفرت در حالیکه نفس می‌زد گفت: «لباس‌هایی را که پوشیده، متعلق به او نیست.» بعد به سوی من یورش آورد و شروع به بازکردن کمربندم کرد و من قابلمه را برداشتم و توی صورتش کوبیدم. با فریادی از درد به روی زمین افتاد. من دوستش را هم با قابلمه زدم! و بسوی خانه دویدم.

در حین دعوا پولی را که آن زن مهربان به من داده بوده گم کردم و مثل همیشه از ترس خودم را در توالی قایم کردم. چیزی نگذشته بود که صدای کوبیدن در را شنیدم، همسایه بود که می‌خواست به والدینم بگوید که چه اتفاقی افتاده. پدرم در خانه بود و در این لحظه به سوی توالی آمد و گفت: «مسعود، یک لحظه بیا بیرون. صدای مرا می‌شنوی؟ بیا بیرون!»

من با ترس و لرز بیرون آمدم و در همان لحظه او شروع به زدن من کرد و با دستش مرا به سوی مردمی که بیرون جمع شده بودند هل داد. با خشم گفت: «بگیرید، این پسر بی‌ارزش و بی‌ادب را بکشید! ما این بچه را نمی‌خواهیم.»

از شنیدن حرف‌های وحشتناک پدرم قلبم داشت از حرکت باز می‌ایستاد. تا بحال هیچ وقت او را اینطور عصبانی ندیده بودم و نزدیک بود بمیرم. در مقابل من چهره خشمناک برادر بزرگ سعید نمایان شد و شروع کرد به زدن من. من خودم را روی زمین انداختم تا صورتم را بپوشانم اما او با پوتین شروع به زدن من کرد. عاقبت یک نفر او را به کناری کشید و یک مرد مرا به روی پاهایم بلند کرد. او به من گفت: «از اینجا دور شو.»

تلو تلو خوران شروع به دویدن کردم. نمی‌دانم چه مدت

دویدم، سرانجام خودم را کنار رودخانه دیدم و روی یک صخره نشستم، حتی برای فکر کردن خسته بودم. تمام بدنم کوبیده بود و استخوان‌های دنده‌ام درد می‌کرد. نشستم و شروع به گریستن کردم و با عصبانیت مشت‌هایم را به سوی خدا تکان می‌دادم.

«خدایا! چرا مرا از این حادثه نجات ندادی؟ آیا تو اینقدر بی‌رحم و سنگدل هستی؟ من که خودم تعیین نکرده بودم که در خانواده‌ای به دنیا بیایم که وجودم برای هیچکس ارزش ندارد. حالا تو هم مرا رها کرده‌ای. بله، تو اول از همه مرا فراموش کرده‌ای. از امروز به بعد دیگر هیچوقت با تو صحبت نخواهم کرد. دیگر حرف نخواهم زد. چقدر به تو دعا کردم ولی تو نمی‌شنوی. امروز من به ناحق کتک خوردم و تو حتی یک کلمه در دفاع از من نگفتی.»

از روی صخره بلند شدم و ایستادم و با قدرت تمام به سوی خدا فریاد زدم: «خدایا تو ظالمی. تو یک پادشاه ظالم هستی. اگر تو واقعاً رحم داری، یک کلمه با من حرف بزن. امروز که عید است من کتک خورده‌ام و از خانه‌ام بیرون انداخته شده‌ام. تو یک خدای بی‌رحم هستی. تو خوب نیستی بلکه بی‌رحمی. اگر تو اینقدر ظالمی، پس چرا همه ما را نمی‌کشی؟ چرا ما را اینطور برای عذاب نگاه می‌داری؟ جواب مرا بده، ای خدا! من یک جواب می‌خواهم.»

بعد راه افتادم و با ناامیدی سرم را به سنگی که در آن نزدیکی بود کوبیدم. آسمان با برقی ناگهانی غرش کرد. به بالا نگاه کردم و ابرهای سیاه را دیدم که پدیدار شدند و صدای رعد را شنیدم. ثانیه‌ای بعد آسمان بالای سرم باز شد و باران شروع به باریدن کرد و تا پوستم نفوذ کرد. از درون می‌لرزیدم و به طوفان نوح فکر کردم! ترس وجودم را فرا گرفت وقتی به کلماتی که به زبان آورده بودم فکر می‌کردم ترس وجودم را فرا گرفت. آیا واقعاً خدا

می‌خواست مرا بکشد؟ نمی‌توانستم چیزی بگویم، به سرعت زیر تخته سنگ بزرگی پناه گرفتم. رعد و برق، زمین کنار مرا مورد اصابت قرار داد و من با خودم فکر کردم ضربه بعدی به من برخورد می‌کند، ولی تنها چیزی که من دیدم یک شعله کوچک بود که در بوته‌ای می‌سوخت، با زبان‌های کوتاه، بعد هم شعله خاموش شد و دود خفیفی از آن بلند شد. دیدن این صحنه مرا به یاد داستان حضرت موسی انداخت که در قرآن خوانده بودم. او هم یک بوته سوزان دیده بود. احساس ترس داشتم و خودم را گناهکار می‌دیدم. حتماً خدا اینجا بود و مرا نظاره می‌کرد. شروع به دعا و طلب بخشش از او کردم.

خوشبختانه باران بازایستاد و من از پناهگاهم بیرون آمدم و به طرف بوته رفتم. درحالی‌که با ترس به جلو قدم برمی‌داشتم بوته‌ای سوخته را دیدم. با اینکه عاقلانه نبود فکر می‌کردم زمانی که من شکایت می‌کردم خدا آنجا حضور داشت. دوباره به بوته نگاه کردم که سوخته و ساکت بود. در این لحظه ناگهان شعله‌ای در مقابل من جرقه زد و من با صورت در گل و لجن افتادم.

«نه، خدایا! لطفاً مرا ببخش!»

مطمئن بودم که در آن واحد ضربه‌ای مرا هلاک خواهد کرد. در هر حال اینطور نشد، و من با احتیاط سرم را بلند کردم. هیچ اتفاقی نیفتاد و من بلند شدم و به طرف دهکده راه افتادم. چند بار به عقب نگاه کردم ولی چیز غیرعادی ندیدم. بعد از مدت زیادی راه‌پیمایی بالاخره سر از ربوه درآوردم. صدای اذان را از مسجد شنیدم که به نماز دعوت می‌کرد. وقت نماز ظهر بود و من به انبوه جمعیتی پیوستم که وارد مسجد می‌شدند. بعضی مرا به دلیل کثیف بودنم با کنجکاوی نگاه می‌کردند. به طرف حوضی رفتم که به جهت وضو و شستشوی قبل از نماز در مسجد

مورد استفاده قرار می‌گرفت. سعی داشتم که گل‌های روی کفشم و لکه‌های کثیف روی لباس‌هایم را بشویم، بعد خودم را آرام در صف نمازگزاران قرار دادم.

بعد از نماز، یک مرد با نگاهی غضبناک به طرفم آمد و گوشم را گرفت و مرا از مسجد بیرون انداخت. مرا سیلی زد و گفت: «مرد جوان اگر می‌خواهی به مسجد برای نماز بیایی، اول شلوارت را بدوز و بعد بیا نماز بخوان.»

بعد مرا هل داد و من از شدت خجالت سرخ شدم. زمانی که در کنار رود بودم، زمانی که می‌خواستم خودم را از زیر باران برهانم، لیز خوردم، و همان زمان می‌بایست شلوارم از پشت پاره شده باشد. در حالیکه خیلی خجالت زده بودم با عجله به طرف خانه راه افتادم.

وقتی به خانه رسیدم، در بسته بود. جرأت بازکردن در یا در زدن نداشتم. گرسنه بودم و این مرا به یاد برنج‌های ریخته شده و پولی که امروز صبح گم کرده بودم می‌انداخت. به محلی رفتم که سعید با من گلاویز شده بود، اما پول را پیدا نکردم، برنج‌ها هنوز روی زمین ولو بودند. نگاهی به اطراف انداختم، کسی آن دوروبر نبود، بنابراین یک مشت برنج برداشتم و توی جیبم ریختم. مقداری از برنج را در حینی که به دنبال پول می‌گشتم خوردم، سنگریزه‌ها، طعم بدی به برنج داده بودند. در هر حال من گرسنه بودم و تمام آن را خوردم.

وقتی تمام شد، فکر کردم خوب است که به دیدن دوستم احمد بروم. من هنوز برای تبریک گفتن به دیدن خانواده‌اش نرفته بودم و در عین حال فکر کردم که شاید آنجا به مناسبت عید چیزی برای خوردن گیرم بیاید و بتوانم سوزن و نخ قرض کنم و شلوارم را بدوزم.

وقتی به آنجا رسیدم، روی در یک قفل بزرگ بود. با پریشانی و دلسردی منتظر ایستادم اما هیچکس نیامد. برای اینکه وقت بگذرانم به سمت خیابان پشتی راه افتادم، ناگهان خودم را در خیابانی دیدم که مسیحیان در آن زندگی می‌کردند. این افراد خانه‌هایشان را به سبک رعیتی و با خشت‌های گلی ساخته بودند. پیشینیان این مردم از طبقات پائین هندو بودند که سال‌ها قبل از زمانی که هندوها به آنها اجازه پیشرفت ندادند به مسیحیت گرویدند. آنها فقط اجازه داشتند کارهای پست، مثل تمیز کردن توالت و از این قبیل را انجام بدهند و خیلی از آنها چیز کمی از مسیحیت سردر می‌آوردند. در هر حال اینطور که به‌نظر می‌رسید در بین آنها آدم‌های خوب زیادی نیز وجود داشت. هیچ احمدی نمی‌خواست با آنها سروکار داشته باشد، مگر اینکه واقعاً ضروری بود.

با احساسی غریب آنجا ایستاده بودم و به صدای بچه‌هایشان که بازی می‌کردند گوش می‌کردم. بعد جذب صدای زیبایی شدم که دو سال پیش هم آن را شنیده بودم. به طرفی که صدا از آنجا می‌آمد قدم زدم و در را باز دیدم. در داخل حیاط خانه حدود بیست نفر زن و مرد و بچه روی زمین نشسته بودند و سرودی در باره حضرت عیسی می‌خواندند. یک مرد در جلوی آنها ایستاده بود و کتابی در دست داشت که من حدس زدم انجیل است، کتابی که من در خانه محمد اسماعیل دیده بودم.

چند نفر از مردم به طرف عقب برگشتند و مرا دیدند که آنجا ایستاده بودم. لبخند زنان مرا دعوت کردند که داخل شوم، و با دست اشاره می‌کردند آنطور که در پاکستان مرسوم است. من که از سوراخ شلوارم شرمناک بودم با احتیاط جایی نشستم تا توجه کسی را جلب نکنم. آن گروه یک سرود دیگر خواندند و بعد از

دعا رفتند. مردی که در کنار من نشسته بود لبخندی به من زد و گفت: «تمام شد.»

من هم بلند شدم که بروم که یکی از زنان نجواکنان با مردی که انجیل در دست داشت به سوی من اشاره کرد. مرد در جواب او چیزی گفت و به طرف من آمد. در حالیکه دستش را روی شانه من گذاشت، پرسید: «پسر جان، تو کی هستی، از کجا می‌آیی؟»

به او گفتم که از ملاقات دوستم که در همسایگی آنها زندگی می‌کند می‌آیم، و چون او در منزل نبود به راهم ادامه دادم که متوجه گروه آنها شدم.

یک نفر با فنجان چای بسوی او آمد و او از من خواست که کنارش بنشینم، من هم روی چهارپایه‌ای کنارش نشستم و شروع به گفتگو با یکدیگر کردیم. بعد از مدتی متوجه شدم که فقط من و کشیش و خانواده‌اش در آنجا مانده‌ایم و بقیه همه رفته بودند. با ترس و خجالت پرسیدم: «آقا، از کجا می‌توانم یک انجیل مثل مال شما پیدا کنم؟»

او با جدیت مرا نگاه کرد و گفت: «خیلی سخت نیست، اما والدینت و طایفه احمدیه اجازه نمی‌دهند که تو آن را بخوانی.» با اصرار گفتم: «من آن را می‌خوانم، حتی اگر شده پنهانی.» همان لحظه کتاب کوچکی از توی کیفش بیرون آورد.

«بیا، این را بگیر. این کتاب عهد جدید است. آن را بخوان و وقتی تمام کردی من تمام کتاب مقدس را به تو می‌دهم.»

در حالیکه خوشحالی وصف‌ناپذیری داشتم تشکر کردم و آن را گرفتم. بعد فنجان چای را جلوی من گذاشت و گفت: «چایت را بنوش و گرنه سرد می‌شود.»

در حالیکه چای شیرین را می‌نوشیدم با خودم فکر کردم، این

اولین باری است که با افرادی از فرقه‌های دیگر چیزی می‌نوشم. معمولاً مسلمانان آنقدر برای خودشان ارزش قائلند که با مسیحیان چیزی نمی‌خورند (چون آنها را پائین‌تر از خود می‌دانند). من گرسنه بودم و بعد از این روز طولانی سردرد داشتم. چای به دهانم مزه خوبی داد. در همان لحظه درباره این مردم فکر کردم، که به ناحق حضرت عیسی را پسر خدا می‌پنداشتند و ناگهان از دهانم پرید که: «آقا، چرا شما فکر می‌کنید که عیسی پسر خداست؟ با وجودی که خدا زن ندارد و نمی‌تواند بچه‌دار شود؟» مرد خندید و از من پرسید که نامم چیست.

با تعجب از اینکه چه منظوری می‌تواند داشته باشد، جواب دادم: «مسعود احمد خان.»

«خیلی خوب مسعود، اگر من به تو بگویم، "پسرم بیا و این کار را برای من بکن"، چون من ترا "پسرم" خطاب کردم، تو واقعاً پسر من می‌شوی؟ آیا من واقعاً پدر تو هستم؟»

سرم را به علامت فهمیدن منظورش تکان دادم، او ادامه داد: «خوب، در مورد عیسی هم همینطور صدق می‌کند. او پسر روحانی خداست و خدا پدر اوست.»

اینطور که او برایم تشریح کرد، فهمیدنش خیلی ساده بود. به اینجا که رسید، بلند شد ایستاد و گفت که باید بروم، ولی ماه آینده دوباره به ملاقات این گروه می‌آید. از همدیگر خداحافظی کردیم و من درحالی‌که عمیقاً در فکر بودم، به طرف خانه احمد راه افتادم. در هنوز قفل بود و معلوم بود که کسی در خانه نیست. هوا داشت تاریک می‌شد و تمام بدن من کوفته بود. باران شروع به باریدن کرد و سردم شده بود. کتاب عهد جدیدم را زیر پیراهنم پنهان کردم و برای گرم کردنم نشستم و زانوهایم را بغل کردم و به خواب رفتم.

وقتی به خودم آمدم در خانه در رختخواب خودم بودم! پدر احمد با پدرم در کنار تختم ایستاده بودند. قدر مسلم او مرا به خانه آورده بود، او تمام مدت کنارم ایستاده بود و با محبت دستش را روی سرم گذاشته بود. پدر احمد در حالیکه بازوی مرا نوازش می‌کرد مرا نصیحت کرد که بار دیگر زیر باران بیرون نروم و بعد اتاق را ترک کرد. وقتی که او پایش را از در بیرون گذاشت، ناگهان انگار که قلبم از حرکت باز ایستاد! کتاب عهد جدیدم کجاست؟ زیر پیراهنم دنبالش گشتم ولی آنجا نبود. لباس‌های خشک به تن داشتم، بنابراین می‌بایست یک نفر کتاب را پیدا کرده باشد. با دقت به چهره پدرم نگاه کردم. آیا او می‌دانست؟ آیا مرا دوباره تنبیه می‌کرد؟ در این لحظه مادرم با یک فنجان چای و قرص‌های آسپرین وارد شد. در بین ما معمول است که چای درمان خوبی برای سرماخوردگی و سردرد است، و مسلماً آن روز به من هم خیلی مزه کرد.

شروع به نوشیدن چای کردم و ناگهان متوجه شدم که در کنار پدرم روی میز کتاب کوچک عهد جدیدی که از آن کشیش گرفته بودم، قرار گرفته. پدرم به محض اینکه دید من به کتابم خیره شده‌ام، آن را با عجله برداشت و گفت: «مسعود، اگر تو این کتاب را فقط به عنوان یک داستان می‌خوانی مسئله‌ای نیست. اما اگر می‌خواهی در موردش فکر کنی یا سؤالات زیادی مطرح کنی که باعث بحث و جدال می‌شوند، آن وقت این کتاب ذهنت را خراب می‌کند. خدا به تو هوش و اشتیاق یادگیری داده است. اگر کمک لازم داری، بیا با من صحبت کن. فقط یک سال دیگر مانده که تو مدرسه را تمام کنی و من فکر می‌کنم که بعد از مدرسه بهتر است که تو به مدرسه مبلغین احمدی در ربوه بروی و یک مبلغ بشوی. من و دیگران فکر می‌کنیم تو باید اول مدرسه را تمام کنی.»

این برای پدر من که فقط وقتی از دستم عصبانی بود با من حرف می‌زد یک نطق طولانی بود اما حرف او هنوز تمام نشده بود. ادامه داد: «پسرم وقتی توی دانشگاه هستی می‌توانی هر رشته‌ای را می‌خواهی یاد بگیری. می‌توانی یاد بگیری که ما احمدی‌ها به چه چیز اعتقاد داریم و بقیه مسلمانان چه می‌گویند. تو می‌توانی در مورد تعلیمات آنانی یاد بگیری که ما را کافر می‌خوانند و همچنین در مورد مسیحیان. تو می‌توانی دریابی که مذاهب دیگر خدا را چطور می‌شناسند و چه تعلیماتی در مورد او دارند. تو دیگر بچه نیستی و من متأسفم که تو را کتک زدم. بله این حقیقت دارد که تو همیشه در حال خواندن هستی و من این قضیه را دوست ندارم. من تحمل دیدن معلومات ترا نداشتم.»

در حالیکه نگاه عمیقی به من کرد، ایستاد و ادامه داد: «این حقیقت دارد که ازدواج‌های متعدد من برای من خوشبختی به‌همراه نداشتند. وقتی همسر اول و بچه‌هایم با مرگشان مرا ترک کردند ترسیدم که تو هم مرا ترک کنی و تحمل آن را نداشتم. همچنین می‌دانم که این بچه‌هایی که امروز با تو دعوا کردند مقصر بودند اما چکار می‌توانستم بکنم؟»

من آنچنان شگفت‌زده بودم که نمی‌توانستم چیزی بگویم. چیزهایی که پدرم می‌گفت خیلی جالب بودند. من گیج شده بودم و نمی‌دانستم چه چیز در جواب او بگویم، که مادرم بلند شد و با بی‌حوصلگی و لحنی تمسخرآمیز به پدرم گفت: «الآن وقت درس نیست، تو خودت باید الآن در رختخواب باشی.» پدرم در حالیکه صورتش قرمز شده بود اتاق را ترک کرد و دیگر چیزی نگفت. مادرم هم به دنبال او بیرون رفت و من تنها شدم و برای مدت طولانی صدای مشاخره آنها را از اتاق دیگر می‌شنیدم. صبح روز بعد دیر از خواب بیدار شدم. با خوشحالی متوجه

شدم که احمد و مادرش برای احوالپرسی آمده‌اند. با دیدن آنها می‌خواستم بلند شوم اما آنها ممانعت کردند. مدتی با هم گپ زدیم و وقتی مادرم برای آوردن چای بیرون رفت، مادر احمد بیست روپیه به من داد. این پول زیادی بود! من نمی‌خواستم قبول کنم اما او با عجله گفت: «بگیر پسر، برای کتاب‌هایت. این عیدی توست. قایمش کن تا مادرت ندیده.»

با قدردانی از او تشکر کردم و پول را زیر بالشم پنهان کردم. بعد او پیش مادرم رفت و من و احمد را تنها گذاشت.

دوستم روی تخت کنارم نشست و من دست بردم زیر بالشم و گفتم: «بیا برادر، می‌خواهم چیزی نشانت بدهم.» بعد کتاب عهد جدید را به او دادم. او یک نظر به کتاب انداخت و دوباره به من برگرداند.

از او پرسیدم: «موضوع چیه؟ بخوان.» احمد سرش را به علامت مخالفت تکان داد و گفت: «نه مسعود، من نمی‌خواهم بخوانم. من هنوز دیوانه نیستم و نمی‌خواهم هم دیوانه بشوم.»

من پرسیدم: «احمد، چه می‌گویی؟» «بین برادر، من هم از این قبیل کتاب‌ها خوانده‌ام، اما پدرم برایم محرز ساخت که اینها انحرافی هستند. نه مسیحیت و نه کسانی که در نام اسلام ما را کافر می‌خوانند مذاهب واقعی نیستند. عقاید و تعلیمات آنهاست که آنها را کافر می‌سازد نه ما را. به‌خاطر اینکه آنها به مسیح موعود (میرزا غلام احمد) اعتقاد ندارند، آنها خودشان را محکوم می‌کنند.»

من با شگفت‌زدگی او را نگاه می‌کردم، این یک احمد جدید بود که با من صحبت می‌کرد. از زمانی که وارد مدرسه مبلغین احمدیه شده بود و در آنجا درس می‌خواند امیدوار بود که دنباله‌رو

پدرش باشد و پا جای پای او بگذارد. او با سرسختی مخالف هر ایده‌ای بود که با تعالیم و اصول احمدی مغایرت داشت.

دقایقی درباره تحقیقات احمدی ضد مسیحیت صحبت کرد و عاقبت مادرش او را صدا کرد تا بروند. با ناراحتی رفتن او را نظاره کردم. احساس می‌کردم که خدا می‌خواهد چیزی به من بگوید، و من مطمئن نبودم که احمد با آن موافق باشد. با این حال یک پیوند عمیق بین من و این دوست صادق دوران جوانی من بود و من می‌دانستم که والدین او هم مرا دوست دارند.

روی تختم افتادم بدون اینکه قادر به خوابیدن باشم. به‌نظر می‌رسید که تاریکی به تقلاهای من برای فکر کردن پیروز می‌شود. شب تاریکی بود و من سنگینی غیرقابل وصفی روی خودم احساس می‌کردم. در افکارم صدای مادرم را که از من نزد پدرم شکایت می‌کرد می‌شنیدم.

او شیون می‌کرد: «ای خدا، زندگی من از بین رفت. من به‌خاطر این پسر نادان که می‌خواهد به حرف‌های این مسیحیان گوش کند توی این شهر بی‌آبرو و زبازد همه می‌شوم. پسر من! می‌باید بت پرست و کافر بشود؟ او نزد مردمی می‌رود که دشمن ما هستند و دشمن حقیقت. پسر من! حالا می‌خواهد یک واعظ دیوانه و یاوه‌گو بشود و یا حتی مثل خود تو.»

برای چندمین بار در رختخوابم چرخیدم و سعی کردم بخوابم، ولی خواب از چشمانم رفته بود. از خودم پرسیدم آیا می‌توانم از این قوم و مردم جدا شوم؟ و اگر این کار را کردم بعدش چه؟ آخرش من هم یکی از آنها هستم. نمی‌توانستم تصور کنم چه مذهبی دارم. چه عقایدی را باید بپذیرم. به‌نظر می‌رسید که صدایی در گوشم نجوا می‌کرد و می‌گفت: «اسلام!»

اسلام، کدام اسلام؟ اسلام سنی‌ها؟ اسلام شیعه‌ها؟ از میان

بیشتر از هشتاد فرقه اسلام، کدام اسلام؟ و دوباره تاریکی مثل یک دیوار سخت بود. آیا این چیزهایی که آنها در مورد مسیحیت می‌گفتند حقیقت داشت؟ آیا واقعاً مسیحیان سه خدا را می‌پرستیدند؟ در حالیکه همه ایمانداران می‌دانند که فقط یک خدای واقعی وجود دارد: الله که رحمان و رحیم است و محمد هم اینطور نیست؟ آیا او پیغمبر و فرستاده خدا نیست؟ در درونم ناله می‌کردم. انگار وزنه‌ای روی قفسه سینه‌ام بود که هر لحظه سنگین‌تر می‌شد. ذهنم مغشوش بود. خودم را در میان مردم یا ارواحی خبیث مجسم می‌کردم که به من می‌خندیدند و با ضربه‌های مشت مرا می‌زدند. از ترس عرق سرد بر بدنم نشسته بود.

در تمام این اثنا به یاد آوردم که در انجیل چیزهایی در مورد آزار روح شریر خوانده بودم. سعی کردم فریاد بزنم اما دوباره صدای خنده گروهی اتاق را پر کرد. احساس می‌کردم روح‌های شریر مرا می‌زنند ولی من مثل یک افلیج قادر به حرکت نبودم. فریاد زدم: «آه خالق هستی، کمکم کن، نجاتم بده. قادر مطلق کمکم کن.»

طبق عادت دوران کودکی سه آیه از قرآن را با عجله پشت سرهم خواندم و دوباره شروع به گریه در حضور خدا کردم. به یاد عیسی افتادم که روح‌های شریر را بیرون می‌کرد. به محض این یادآوری، سنگینی روی قفسه سینه‌ام بلند شد و سکوت و آرامش اتاق را فرا گرفت. علیرغم ترسم برای نوشیدن آب بیرون رفتم و به عیسی فکر می‌کردم! در حالیکه همه جا آرامش و امنیت حکمفرما بود، چشمانم را بستم و بخواب فرو رفتم.

در جستجوی حقیقت

من وقت بیشتری را صرف مطالعه می‌کردم. رک و بی‌پرده بگویم، بیشتر مطالعه من به این منظور بود که سؤال‌هایی را پیدا کنم که معلمان احمدی قادر به جواب دادن آنها نباشند. ادیان اسلام و مسیحیت و زندگی پیامبران آنها را با هم مقایسه می‌کردم. حتی در کلاس مدرسه هم معلم را با سؤال‌هایم کلافه می‌کردم و ندرتاً ساعتی بود که من راجع به این چیزها فکر نکنم. الآن می‌فهمم که خدا در همان زمان تخم گرسنگی بی‌حدی برای دانستن حقیقت در وجود من می‌کاشت، ولی آن موقع نمی‌توانستم بفهمم. فقط می‌دانستم که باید یاد بگیرم و بیشتر تحقیق کنم. همچنان که مطالعه می‌کردم تمایل بیشتری برای درک و شناخت حقیقت مطلق در تمام وجودم احساس می‌کردم.

در هر صورت جستجوی من با سه مانع مواجه بود: احمدی‌ها، مسلمانان افراطی و مسیحیان. طبق عقاید احمدیان و حزب قادیان پدرم، این باور مسلم بود که میرزا غلام احمد مسیح و مهدی موعود بود. مسلماً این خوشایند مسلمانان افراطی نبود و ما را بی‌دین و کافر می‌دانستند. و در مورد مسیحیان، تنها چیزی که می‌دانستم این بود که طرز فکر آنها خیلی با ما فرق داشت.

هر جا که به مسئله‌ای برمی‌خوردم، می‌بایست تحقیق می‌کردم که هر یک از این سه گروه چه عقیده‌ای در مورد آن داشتند. در سال ۱۹۶۷ من عضو انجمن «کودکان احمدیه» بودم، و

کم کم می بایست عضو گروه سنی بالاتری می شدم بنام «خدام احمدیه». می دانستم که این گروه کاملاً مخالف مطالعات من هستند. در این زمان من مورد غضب اولیاء مسجد بودم، چرا که از دید آنها سؤال های من بیجا و بد بودند! من این نظریه را داشتم که اگر ایمان و باور آنها واقعی است، این فرصت را غنیمت بشمرند و به من جواب بدهند. اما آنها نه تنها این کار را نکردند بلکه پیش پدرم از من شکایت کردند. او هم طبق معمول با عصبانیت عکس العمل نشان داد.

در ماه مارس ۱۹۶۷، در امتحانات نهایی قبول شدم و پدرم مرتب به من فشار می آورد که تصمیم بگیرم یک مبلغ مذهبی در فرقه احمدی بشوم، و در مدرسه علمیه مربوطه در ربوه شروع به تحصیل کنم. می دانستم که این باعث خوشنودی اوست ولی من مصمم بودم که تحت فشار تصمیم نگیرم. در عوض آرزو می کردم که ای کاش می شد برای پذیرش در دانشگاه های دیگر نیز درخواست کنم. اما می دانستم چون تعلیمات این دانشگاه ها برای پیشرفت در چیزهای دیگر به غیر از تعلیمات احمدی بود با نارضایتی و رنجش پدرم مواجه خواهم شد.

یک شب پدرم از من پرسید: «مسعود، چرا اصرار داری به دانشگاه دیگری بروی؟ تو می دانی که من با این ایده اصلاً موافق نیستم.»

با صداقت و در عین حال با غرور جواب دادم: «پدر، من می خواهم راه خودم را در زندگیم پیش بگیرم. درسته که من در این خانه بدنیا آمده ام اما این دلیل نمی شود که من بی چون و چرا تو را اطاعت بکنم. شاید من بتوانم راه بهتر از این را برای زندگی پیدا کنم. من نمی خواهم اعتقاد کورکورانه داشته باشم. من می خواهم بدانم چرا از درخت اسلام یک شاخه جدید

با یک میوه جدید پدید می‌آید، بعد به دو شاخه دیگر یعنی حزب قادیانی ما و حزب لاهور احمدی‌ها تقسیم می‌شود. من می‌خواهم دریابم مسلمانان تا چه حد حق دارند. و در عین حال می‌خواهم ببینم کتاب مسیحیان چه می‌گوید!»

صورت پدرم قرمز شده بود و شقیقه‌اش از عصبانیت می‌زد. به من غرید: «مسعود، بس کن! من از حرف‌ها و کارهایی که در قبل به تو گفته بودم و کرده بودم ناراحت بودم و تا به حال رفتارهای تو را با صبر و بردباری تحمل کرده‌ام. من به تو محبتی کردم که لیاقت آن را نداشتی. من به تو در این به اصطلاح جستجو کمک کردم. با ناخوشایندی می‌شنیدم که مردم در باره تو صحبت می‌کنند ولی حتی همان موقع سعی کردم جوابی برای سؤال‌های بی‌انتهای تو پیدا کنم! من ترا به اینجا آوردم تا به معلمان بزرگ ما گوش کنی. امروز، (با دستش به قفسه کتاب‌ها اشاره کرد)، این قفسه شامل کتاب‌هایی است که من برایت خریدم ولی حاصل بدی بدنبال داشت. تمام این مدت امید داشتم که حقیقت پیروز شود و تو این تصورات ابلهانه را فراموش کنی. حتی همین الآن اعتقاد دارم که تو یک روز روشنایی حقیقت را خواهی دید. یک روز تو با ایمان کلمات روح‌بخش حضرت مهدی موعود (میرزا غلام احمد) را تکرار خواهی کرد که ”من پیام ترا تا به انتهای دنیا می‌رسانم.“ من فکر می‌کردم که به این ترتیب نام خانواده ما سر زبان‌ها خواهد بود و همین موضوع مشکلات مالی ما را حل خواهد کرد و روزهای شادی را در پیش رو خواهیم داشت. ولی امروز می‌بینم که امید من نسبت به تو امید عبثی بود. تو خودخواه هستی و می‌خواهی آبرو و حیثیت ما را به باد بدهی. نکند فراموش کرده‌ای که من می‌توانم یک پدر ظالم باشم! اگر

به این مهملات پایان ندهی کاری خواهم کرد که از چهره زمین ناپدید شوی.»

مکشی کرد و در حالیکه چشمانش از خشم می درخشید به من نگاه کرد. «چون ما مسلمان هستیم، من به تو یک شانس دیگر خواهم داد تا حقیقت را بپذیری. در غیر اینصورت خودت را برای غضب خدا آماده ساز.» این را گفت و اتاق را ترک کرد. من با نگرانی روی تخته نشستم در حالی که احساس می کردم مغزم خالی است. به اطرافم نگاه کردم و در حالی که به کتاب هایم خیره شده بودم از خودم پرسیدم، «مسعود این کارها چیست؟ تهدید، حرف های درشت؛ این چیزها را رها کن و در مسیر رودخانه حرکت کن. در صلح و آرامش زندگی کن.»

اما قسمت دیگری از وجودم می گفت، «نه! این حقیقت نیست، و تو این را می دانی! پرده را بردار تا حقیقت آشکار شود. در نور آن زندگی کن.» کلماتی که در امتحان عقاید احمدی نوشته بودم جلوی چشمم ظاهر شدند، با اینکه آنها را نوشته بودم به آنها اعتقادی نداشتم.

دوباره با خودم فکر کردم، «اگر من همینطور جستجو کنم و دریابم که احمدی ها اشتباه می کنند، این به چه قیمتی برای من تمام خواهد شد؟ کجا می توانم بروم؟ به مذهب اسلام؟ ولی اسلام خودش به فرقه های متعدد تقسیم شده...»

تشنه و ناامید به آشپزخانه رفتم و یک لیوان بزرگ آب نوشیدم، بعد از خانه بیرون رفتم. بیرون ماه کامل بود و در شهر آرامش خاصی ساکن بود. به نظر می رسید که هوای آزاد و تازه افکار مغشوش مرا پاک می کرد. به سمت خارج شهر راه افتادم تا از این هیاهو دور شوم. آنجا روی یک تخته سنگ بزرگ نشستم و به ماه خیره شدم. وجودم پر از شکرگزاری از آفریننده

مقتدری بود که تمام این چیزهای خارق‌العاده را آفریده بود. ماه و ستارگان در مقایسه با مشکلات من در این پائین در ربوه خیلی پاک و روشن به نظر می‌رسیدند.

اشتیاق شدیدی در قلبم داشتم تا با خدا درباره همه چیز حرف بزنم. به نظر می‌رسید قلبم می‌گوید: «تمام مشکلات را با او در میان بگذار. او خالق بزرگ هستی است و می‌تواند خودش را برای تو آشکار سازد. خدایی است که می‌تواند مشکلات ترا حل کند. او می‌تواند تمام اینها را برای تو انجام دهد، برای شناختن او مشتاق باش.» با این فکر، اشک در چشمانم جمع شد. دست‌هایم را بسوی آسمان پرستاره بلند کردم و با قلبی پر از محبت و خوف گفتم: «من به تو التماس می‌کنم که مرا به سوی نور و حقیقت راهنمایی کن، یا اینکه مرا طوری تغییر بده که دیگر به دنبال حقیقت نگردم. خدایا چرا ساکتی؟ من درباره تو می‌شنوم و درباره تو می‌خوانم حالا احتیاج دارم از خودت بشنوم، احتیاج دارم خود شخصاً مرا راهنمایی کنی.» دیگر توانم حرف زدن نداشتم و صدای گریه‌ام سکوت شب را شکست.

خیلی زود خودم را کنار رودخانه یافتم، رودخانه مثل همیشه به من آرامش و امنیت می‌داد. کم‌کم روی پاهایم ایستادم و به طرف شهر به راه افتادم. چیز غریبی واقع شده بود. آشکارا می‌دانستم که تنها نیستم، یک نفر پا به پای من در تاریکی شب می‌آمد و مرا تقویت می‌کرد تا حقیقت را پیدا کنم.

چند روز بعد در یک بعد از ظهر، پدرم مرا با خودش نزد یک ناشر مجله احمدی به نام «الفرقان» یعنی «حقیقت» برد. نام آن مرد مولانا ابوالعطا بود و در شهر ما همه برای او احترام قایل می‌شدند. پدرم بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت: «این پسر

من است، او را آورده‌ام که کمی نصیحتش کنید. شاید او به حرف شما گوش کند!»

به محض آنکه پدرم آنجا را ترک کرد مولانا رو به من کرد و گفت: «مسعود به نظر می‌رسد که پدرت خیلی از تو ناراضی است، موضوع چیه؟» در همان حال که از من سؤال می‌کرد با کاغذهای روی میزش مشغول بود. من ساکت ماندم. سرش را بلند کرد و دوباره پرسید: «این حرف‌ها چیه که توی شهر می‌زنی؟ آیا کسی از تو خواسته که تو این چیزها را بگویی؟ تو فقط یک پسر هفده ساله هستی. این برای کسی در سن و سال تو معمولی نیست. من فکر می‌کنم که مسلمان‌های دیگر ترا گول زده‌اند، اینطور نیست؟ شنیدم که فریب مسیحیان را خورده‌ای و حالا داری درباره مسیحیت تحقیق می‌کنی. اینطوریه؟ راستش را بگو مسعود، آیا می‌توانی از این پاستورها و کشیش‌های متکبر چیزی بدردب‌خور یاد بگیری؟ اینها فقط پیش این مردم می‌آیند تا جیب‌هایشان را پر کنند. آنها حتی نمی‌دانند چرا مسیحی خوانده می‌شوند، فقط به‌خاطر اینکه پدران‌شان مسیحی بودند خود را مسیحی می‌دانند.»

او آنجا نشسته بود و منتظر جواب من بود. من سعی کردم افکارم را جمع و جور کنم و جواب او را بدهم، اما قبل از اینکه این کار را بکنم او پرسید: «چرا ساکتی؟ آیا من درست نمی‌گم که افراد دیگر هم با تو در این "جستجو" دست دارند و ترا به مخالفت با باورهای ما تحریک می‌کنند؟» بعد زیرکانه مرا برانداز کرد.

من به خودم دل و جرأت دادم و گفتم: «آقای مولوی باید بگویم که شما در اشتباه هستید. من فقط از طریق مطالعه کتاب‌های مختلف دارم تحقیق می‌کنم. من از تمام بزرگان برای

یافتن اطلاعات و گرفتن پند و اندرز خواهش کردم و شما خودت شاهده‌ی که من حتی پیش شما هم آمدم. کسی به سراغ من نیامده بلکه من هستم که به سراغ دیگران می‌روم.»

بعد ساکت شدم و منتظر جواب ماندم اما او بحث را عوض کرد و گفت: «تو چه می‌خواهی مسعود؟ قصد واقعی تو چیست؟»

با جرأت گفتم: «جستجوی عقیده‌ای که از ابتدا بوده و تا ابدیت ادامه دارد.»

او با اطمینان جواب داد: «مسلماً این دین اسلام است.»
«اما قربان، حتی اسلام به فرقه‌ها و گروه‌های مختلف تقسیم شده. من و شما به فرقه‌ای تعلق داریم که حتی طلبه‌های اسلام آن را نه تنها جزء اسلام نمی‌دانند بلکه کافر می‌خوانند. و حتی اگر آنها قانون را بر ضد ما به اجرا بگذارند و ما را نامسلمان تلقی کنند...» آشفته و نگران بودم. آن زمان نمی‌دانستم که روزی همین گفته من در پاکستان به واقعیت خواهد پیوست.

با لحنی دوستانه گفت: «پسرم، هیچ فرقی نمی‌کند. حقیقتی که تو بدنبالش هستی نزد ما احمدی‌هاست. ما می‌توانیم به تو کمک کنیم اما اول تو باید با اطمینان و باور بیایی.»

می‌خواستم در ادامه چیزی بگویم اما او به طرف میزش برگشت و اینطور نشان داد که صحبت ما به پایان رسیده است. در هر حال قرار شد که مرا در طی دو روز آینده دوباره ببیند. ضمناً چند کتاب ضد مسیحی و چند نسخه از مجلاتش را به من داد و سفارش کرد که آنها را بخوانم.

بعد از اولین ملاقاتم با مولوی، بدنبال یک فرصت مناسب و به قصد ملاقات با واعظ مسیحی راه محله مسیحیان را پیش گرفتم. در حالیکه از کوچه ای باریک و کثیف می‌گذشتم، با تمام

وجودم مشتاق و چشم انتظار این ملاقات بودم. کشیش به من قول داده بود که چند کتاب برایم بیاورد. هیچکس متوجه ورود من به حیاط نشد. من به موقع وارد جلسه آنها شدم. کشیش با مهربانی به استقبال من آمد و من همراه مسیحیان دیگر به پای صحبت‌های این مرد نشستم. او از عیسی مسیح، ناجی زنده و دوست ما صحبت می‌کرد. طبق معمول تحت تأثیر روحی که بر جمع غالب بود و محبت کشیش شدم. او صاحب چند مدرک بود و معلومات بالایی داشت ولی کلام خدا را با صداقت و صفا و بدون هیچ آلایشی بیان می‌کرد. یک بار به من گفت: «پسرم من معلومات زیادی ندارم، ولی چیزی که الآن انجام می‌دهم در میان گذاشتن حقیقت با دیگران است.»

بعد از سرودها و نیایش، دو کتاب برای خواندن به من داد. نام یکی از آنها «نمایش چهره واقعی میرزا غلام احمد» بود. مدت کوتاهی درباره انجیل صحبت کردیم و بعد من بسرعت راه خانه را پیش گرفتم.

در خانه فرصت را هدر ندادم و فوری گوشه‌ای نشستم و شروع به خواندن کتاب‌هایم کردم. گرچه دیروقت بود اما توانستم در تمام طول شب هر دو کتاب را تمام کنم. کاملاً گیج شده بودم. به نظر می‌رسید تمام سوءظنی که من در مورد بنیانگذار فرقه احمدی داشتم درست بود.

طبق قرارمان، چند روز بعد به دیدن مولانا ابوالعطا در دفترش رفتم، و این دفعه مرد دیگری که احتمالاً یک فرد تحصیلکرده بود در کنار او نشسته بود. همچنین چند نفر دیگر هم آنجا بودند. بعد از اینکه با همدیگر سلام و احوالپرسی کردیم، من اینگونه شروع کردم: «قربان، آیا این حقیقت دارد که میرزا غلام احمد خود را خدا خوانده و حتی از محمد هم بزرگتر می‌داند؟»

با شنیدن این مطلب مولوی از خودبی خود شد و با چهره‌ای برافروخته جواب داد: «چه کسی این حرف‌های بی‌معنی را به تو گفته؟»

من که قبلاً خودم را برای چنین سؤالاتی آماده کرده بودم گفتم: «آیا در کتاب "آئین کلمات اسلام" او این الهام را نداشته که خود خدا بوده؟ او ادعا می‌کند که آفریننده آسمان و زمین است!» با شک به اینکه او چطور حرف‌های مرا خواهد پذیرفت تکه کاغذی را که از بخش مربوطه نوشته بودم به دستش دادم و او شروع به خواندن کرد.

«از طرف دیگر، قربان، مسیح موعود خودش را به‌عنوان خدا معرفی می‌کند، درحالی‌که در جای دیگر واضحاً می‌گوید شخصی که از زن زائیده شود و خود را خدا بخواند از زانی بدتر است.» (اشاره به سوره نور، آیه دوم، صفحه ۱۲)

دو مرد سالمندی که آنجا بودند نظری به همدیگر انداختند و یکی از آنها از من پرسید: «آیا تو خودت این کتاب‌ها را خوانده‌ای؟»

اعتراف کردم که: «نه.»

«پس چطور توانستی این چیزها را بفهمی؟ آیا کس دیگری کمکت کرد؟»

چند پسر بچه‌ای که در آنجا مجلات را بسته‌بندی می‌کردند، نزدیک آمدند تا جواب مرا بشنوند. من که دروغگوی خوبی نبودم اقرار کردم که این مطالب را در کتابی که کشیش به من داده بود خوانده‌ام. یعنی کتاب «نمایش واقعی یا پرده‌برداری از چهره میرزا غلام احمد».

«و تو به کتابی که یک مسیحی به تو داده ایمان داری؟»
یک مرد سالمند دیگر با عصبانیت گفت: «پسر، اگر همین‌طور

ادامه بدهی زندگی خودت را نابود خواهی کرد! تو مذهب و دنیا را در کنارش از دست خواهی داد.»

از مرد سالمند به خاطر نصیحتش تشکر کردم و مؤدبانه گفتم: «قربان، من به جواب احتیاج دارم و مولوی قول داده است که مرا راهنمایی می‌کند و به همین دلیل است که من اینجا هستم.» این را که گفتم دو مرد سالمند برای لحظاتی آرام شدند.

مولانا ابوالعطا شروع کرد به دلیل آوردن که: «مسعود، خوب است که تو در ارتباط با این پاراگراف‌هایی که به ما داده‌ای مطالب دیگری را نیز مطالعه کنی. من برایت چند کتاب دیگر دارم، اما این را فراموش نکن که میرزا غلام احمد خودش را از طریق مکاشفه روحانی خدا خواند. در حقیقت او خدا نبود.»

او با دودلی تأمل کرد و من متوجه شدم که او نمی‌خواهد بیشتر از این جلوی جوانانی که آنجا بودند چیزی بگوید که مبادا ایمان آنها ضعیف شود. احساس می‌کردم باز هم بی‌جواب و بدون هیچ کمک و راهنمایی مثمرتری باید آنجا را ترک می‌کردم. از ممانعت بزرگان برای حل مشکلات جدی من، عصبانی و آزرده بودم. هیچکس نمی‌خواست به من برای یافتن حقیقت کمک کند. آنها فقط می‌خواستند که من کورکورانه به چیزهایی که از مدرسه علمیه یاد گرفته بودم ایمان داشته باشم. مولوی هم چند کتاب به من داد و من آنها را ترک کردم.

شروع به خواندن کتاب‌هایی کردم که مولوی به من داده بود. می‌دیدم که خانواده‌ام نگران من هستند، اما پدرم برای اولین بار چیزی نگفت. شاید با خودش فکر می‌کرد، بالاخره مسعود از کتاب‌های احمدیه می‌خواند و شاید با این کتاب‌ها به سرعت بیاید و دست از تحقیقاتش بردارد. درواقع تلاش من بی‌نتیجه بود، من سعی کردم کتاب‌ها را هر چه سریع‌تر تمام کنم و طی

سه روز موفق شدم یکبار تمام آنها را بخوانم. با این وجود باز شروع به مطالعه دقیق آنها کردم، و چندین ماه تا زمان امتحاناتم طول کشید. علیرغم مخالفت پدرم، در یک دانشگاه غیرروحانی ثبت نام کردم، و در این زمان به آخرین سال اقامتم در آنجا نزدیک می شدم.

بعد از تمام شدن امتحانات، یک بعد از ظهر به دیدن دوست کشیشم که قرار بود نزد مسیحیان بیاید رفتم. او با اینکه در دهکده دیگری زندگی می کرد، هر چند وقت یک بار برای موعظه کلام خدا و رهبری جلسات خانگی به ده ما می آمد. در آن عصر همچنانکه به محله فقیرنشین با آلونک های محقرشان نزدیک می شدم، از دور صدای اغتشاشی را شنیدم. جمعیتی خشمگین در حال نزاع و کتک کاری بودند و در همان لحظه متوجه شدم که یک جوان از احمدی ها، در ایستگاه اتوبوس به کشیش حمله کرده و او را کتک می زند و وادار ساخته که به ده خودش برگردد. مردان و زنانی که آنجا ایستاده بودند با خشم به من نگاه می کردند و ادعا می کردند که این اتفاق به خاطر من افتاده که دنبال مسیحیت هستم. به من گفتند که من یک ننگ برای احمدی ها هستم. در همان روز از پدرم دعوت شده بود که به دفتر «امور — ای — اما» برود. این دفتر نقشی غیررسمی برای رسیدگی به مشکلات اخلاقی احمدی ها دارد. با اینکه بخش غیررسمی است، نفوذ قوی در زندگی اجتماعی احمدیها دارد و هیچکس نمی تواند آن را نادیده بگیرد. مصاحبه پدرم کوتاه بود.

در آنجا به او گفته شد: «پسر شما پا را از مرز خودش فراتر گذاشته. او به این فرقه های ضد احمدی پیوسته و ما بیشتر از این نمی توانیم او را تحمل کنیم. شما باید به او بگوئید اگر او به این

فعالیت‌هایش پایان ندهد، پیامدهای بدی بدنبال خواهد داشت.»
 آن شب پدرم خیلی عصبانی بود و با تغییرِ مرا مطلع ساخت
 که دوست مسیحی من برای آمدن به ربوه و موعظه بین مسیحیان
 ممنوع‌الورود شده است.

من معترضانه گفتم: «این درست و به حق نیست.» پدرم با
 لبخندی تمسخرآمیز گفت: «به اندازه کافی قدرت داریم که ریشه
 کفر را بکنیم.»

با اینکه ترس وجودم را فراگرفته بود با بردباری جواب دادم:
 «پدر، حتی مسلمانان ما را کافران بی‌دین می‌خوانند. به گفته
 آنها ما مرتد هستیم. ما برای خودمان مسجد مجزا ساخته‌ایم و
 مشارکتی با بقیه مسلمانان نداریم. این عجیب نیست که ما آیات
 ساده قرآن و احادیث و مراسم و سنی که از پیشینیان به ما رسیده
 را آنطور که می‌خواهیم تفسیر می‌کنیم؟ قرآن به ما می‌گوید که
 حضرت عیسی به آسمان صعود کرده، ولی ما ادعا داریم که او
 در کشمیر مرده و قبر او در آنجا است. در ابتدا اعتقاد داشتیم
 که محمد آخرین پیامبر است، اما امروز حضرت مسیح موعود
 (میرزا غلام احمد) را در مقام بالاتر از او قرار می‌دهیم. از یک
 طرف برای مسلمانان موعظه می‌کنیم و به آنها می‌گوئیم که غلام
 احمد همان مهدی است، رهبر بزرگی که صدها سال قبل وعده
 داده شده بود، و به این شکل امیدواریم که آنها به ما پیوندند.
 از طرف دیگر به مسیحیان می‌گوئیم که میرزا غلام احمد ظهور
 مجدد مسیح است. حتی به هندوها می‌گوئیم که میرزا احمد
 همان کریشنای آنهاست که انتظار او را می‌کشند. زمانی ما همان
 ایده و باور، مکاشفه و الهامات و نبوت‌هایی را داشتیم که با
 اسلام مطابقت داشتند. اما حالا برای تعبیر تمام اینها عقاید
 مخصوص به خودمان را داریم که هیچ روشنی افکاری برایمان

به همراه ندارند! پدر، معنی و مفهوم تمام این چیزها چیست؟ با اینکه می‌خواهم نمی‌توانم آن را بفهمم. من باید حقیقت را بدانم!»

صورت پدرم از خشم مثل آجر گداخته قرمز شده بود. ناگهان با قصد ریختن کتاب‌هایی که روی میز بودند به سوی من حمله برد. با دیدن قرآن در میان آنها باز ایستاد، مرا از روی صندلی بلند کرد و شروع کرد به کوبیدن سرم به دیوار، در عین حال فریاد می‌زد، «تو آدم کثیف و ناپاکی شده‌ای! دیگر نمی‌گذارم زنده بمانی! امروز خودم با چشمانم ترا در جهنم می‌بینم!»

به زحمت توانستم از چنگ او بیرون بیایم و به طرف در دویدم. به خیابان رسیدم ولی او از من خیلی سریع‌تر بود. قبل از آنکه بتوانم در بروم گلوی مرا چسبید و با تمام توان شروع کرد به فشار دادن آن. سعی می‌کردم که فریاد بزنم تا از این فشار که مرا خفه می‌کرد رها شوم اما دست‌هایش سنگین و سخت به گلویم چسبیده بود.

احساس می‌کردم چشمانم از حدقه بیرون می‌زنند و نوری قرمز از جلوی چشمانم رد شد. در حالی که تقلا می‌کردم صدای گریه خواهرم جمیله را شنیدم. ظاهراً چند نفر صدای فریاد ما را شنیده بودند و با دیدن این صحنه به طرف ما آمدند و کمک کردند که من را از دست پدرم نجات دهند. فشاری که دور گلویم احساس می‌کردم کمتر شد و سعی کردم صحبت کنم، اما تنها صدایی که شنیده شد صدای سرفه خشک و خشنی بود. تارهای حنجره‌ام موقتاً از کار افتاده بودند.

عده‌ای مرا به نزدیکترین مسجد رساندند. آنجا در یک ایوان نشستم، پابرنه بودم و از شدت سرما می‌لرزیدم. کمی بعد یکی از ریش سفیدان محله که از مأموران احمدی بود به طرفم آمد

و خواست که من با پدرم آشتی کنم و دست از مطالعاتم بردارم. دیگران هم مداخله کردند و گفتند که آنها هم خواستار توقف من هستند. با خودم فکر کردم اگر این بهایی است که برای مطالعاتم می‌پردازم، آنها دلیلی برای نگرانی ندارند، اما آن را به آنها نگفتم. در حقیقت، من نمی‌توانستم چیزی بگویم. گلویم خیلی درد می‌کرد و نمی‌توانستم برای مدتی صحبت کنم.

بالاخره مرا به خانه فرستادند، اما فهمیدم که پدرم نمی‌خواهد مرا به خانه راه دهد. او هنوز از دستم ناراحت بود و تازه وقتی از او عذرخواهی و طلب بخشش کردم و قول دادم که دست از این مطالعات و تحقیقات برمی‌دارم اجازه داشت وارد خانه شوم. با زبانه شرایط او را قبول کردم ولی در قلبم احساس تهی بودن و تنهایی می‌کردم. احساس می‌کردم که کسی مرا ترک کرده. آخرهای شب بالاخره به خواب رفتم.

چند روز بعد جشن کریسمس بود، ۲۵ دسامبر ۱۹۶۸. در آن روز دوستم احمد را دوباره دیدم. او با مهربانی اصرار کرد که به خانه‌شان بروم. بین راه او شوخی می‌کرد و سربه‌سرم می‌گذاشت که آیا من در آن روز عیدی دریافت کرده‌ام یا نه؟ در واقع ما آن روز را در پاکستان به عنوان سالگرد تولد «محمد علی جناح» که شخصیتی برجسته بین ماست جشن می‌گیریم. وقتی به خانه احمد رسیدیم پدرش آنجا بود، فکر می‌کنم رفتار من در اواخر زیاد خوشایند او نبود، به همین خاطر با عجله عذرخواهی کرد و رفت. ما در خانه تنها بودیم، مادر احمد به «روالپندی» رفته بود تا به خواهرش که به تازگی صاحب نوزادی شده بود کمک کند. احمد با من صحبت کرد و مرا مثل بقیه نصیحت می‌کرد.

«مسعود، کله‌شقیات را کنار بگذار. چیز بدرد بخوری نصیبت نخواهد شد. تو فقط زندگیت را خراب می‌کنی.»

«احمد، من کله شق نیستم. من جواب سؤال‌هایم را می‌خواهم. من نمی‌خواهم روی دروغ را بپوشانم. من حقیقت را می‌خواهم، و تا وقتی آن را نیابم راضی نخواهم بود. من می‌خواهم بزرگان و مشایخ ببینند که در اشتباه هستند!»

احمد که از غرور من ناراحت شده بود برای اولین بار سرم فریاد زد: «مسعود، این طرز حرف زدن را کنار بگذار. آیا هیچ احترامی برای بزرگترها قائل نیستی؟ خوبه که دوستم هستی وگرنه تراکت می‌زد!»

همان لحظه پشیمان شدم که باعث ناراحتی دوستم شده بودم.

«احمد، متأسفم. دوستی ما نباید اجازه بدهد که ما به همدیگر بی‌احترامی کنیم. من احتیاج دارم که تو در تحقیقاتم به من کمک کنی.» من بارها از او خواهش کردم اما احمد موافق نبود.

«تو به پدرت قول دادی که دست از این پرس و جو برمی‌داری، اینطور نیست؟»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم. «درسته، اما من مجبور شده بودم که این را بگویم. این خواسته من نبود، ولی من زیر بار نمی‌روم، حالا تحقیقات من زیرزمینی و پنهانی است و تو باید به من کمک کنی.»

احمد خشمگین به نظر می‌رسید. او می‌دانست اگر به من کمک کند برایش دردسر ایجاد خواهد شد.

«من نمی‌توانم به تو کمک کنم مسعود. من دوست تو هستم، اما مسئله مذهب واجب‌تر از این است. من به تو اجازه نمی‌دهم بر ضد آن چیزی بگویی. ولی تو هر چیزی که بگویی به مرحله اجراء می‌گذاری.»

من اصلاً نمی‌توانستم ترس و عدم جرأت او را درک کنم.

«یک کاغذ و مداد بده به من!» او برایم آورد و من یک لیست از سؤال‌هایم را که همراه داشتم درآوردم و نوشتم: غلام احمد معتقد بود که مسیح مرده و گور او در کشمیر است. «بین احمد، ما مسلمانان اعتقاد داریم که پیامبر اشتباه نمی‌کند در حالیکه غلام احمد در این مورد اشتباه کرده. نگاه کن.»

من دوباره مداد را برداشتم و نوشتم:

۱ — عیسی بعد از اینکه توانست از مرگ روی صلیب جان سالم بدر برد، به کشمیر رفت و مدت هشتاد سال در آنجا زیست و در سن صد و بیست سالگی در سنگاپور وفات یافت. اما طبق یکی از کتاب‌های قدیمی به نام «ازالا — اوهام» می‌بایست در فلسطین وفات یافته باشد (صفحه ۴۷۳).

۲ — در کتاب «تبلیغ رسالت»، گفتار هشتم، سن عیسی ۱۲۵ سال است.

۳ — در «تذکره الشهداءین» گفته شده که عیسی، پسر مریم، مدت ۱۲۰ سال بعد از صلیب عمر کرد.

«هر سه این مطالب را میرزا غلام احمد نوشته، و همه با هم فرق دارند. ما باید چه چیزی را قبول کنیم، آیا خدا فراموشکار است یا میرزا غلام احمد؟ و یک چیز جالب دیگر، عیسی فقط برای مدت سه سال و نیم در اورشلیم، یهودیه و سامریه موعظه کرد و معجزات انجام داد. کتاب‌های تاریخی بسیاری در این رابطه موجود است و خیلی مدارک دیگر هم هستند که خدمت و زندگی او را تأیید می‌کنند، حتی امروز. ولی تو فکر نمی‌کنی این عجیب است که در طول مدت بین هشتاد و صد و بیست سالی که او در این قسمت دنیا زندگی کرد هیچکس به او ایمان نیاورد؟ استناد به اینکه گوری که در کشمیر است می‌تواند متعلق به پادشاه «یوآساف» باشد! تو چه فکر می‌کنی احمد؟ آیا او بعد از ماجرای

صلیب دیگر موعظه نکرد؟ این خیلی عجیب است.»
من مکث کردم، و احمد متفکرانه گفت: «مسعود، من
می‌خواهم در مورد این چیزها تحقیق کنم. اما من هیچ کتابی
در خانه ندارم، باید به کتابخانه بروم و کتاب‌های مربوطه را
بیاورم.»

مدتی دیگر با هم صحبت کردیم تا پدرش آمد و ما از هم
خداحافظی کردیم و من به طرف خانه براه افتادم. هنوز متأسفم
که احمد سر حرفش نماند و کتاب‌های لازمه را از کتابخانه
فراهم نکرد.

توقفگاه

در سپتامبر ۱۹۶۹، اتفاقی افتاد که مرا بگذشته برد. وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، از خدا متشکرم، چرا که نمی‌دانستم چه وقایعی در آینده در حال وقوع هستند، اگر می‌دانستم ممکن بود که همه چیز را کنار بگذارم.

بعد از نماز عشاء، آخرین نماز روز، در مسجد ربوه بودم. نماز تمام شده بود، و بدنبال آن جلسه‌ای درباره زندگی محمد برگزار می‌شد. مردم زیادی در آنجا بودند و من هم در کناری نشسته بودم. چند نفر از پسرهای شرور هم آنجا ایستاده بودند ولی من می‌دانستم که آنها فقط به‌خاطر وقت‌گذرانی آنجا هستند. هر از گاهی می‌دیدم که به من نگاه می‌کنند و مرا به هم نشان می‌دهند.

شخصی مشغول سخنرانی بود و از آنجایی که فضای باز بود افراد از پیر و جوان به‌طرف جلو می‌آمدند و اظهار نظر می‌کردند. آخرین سخنران یک دهقان سنی بود، عضو دومین فرقه بزرگ اسلام که احمدی هم از آن منشعب می‌شود. او با حالت مخصوصی که به خود گرفته بود آنجا ایستاده بود. بعد با حالتی حاکمانه شروع به صحبت کرد: «امشب زندگی محمد را از زبان فرشتگان مختلف نقد و بررسی کردیم، حالا من می‌خواهم ببینم که چه چیزی تورات و انجیل درباره او می‌گویند.»

من ایستادم، خیلی مهیج بود. منتظر بودم بشنوم که این مرد

چه چیزی برای گفتن دارد. من از تحقیقاتم به این نتیجه رسیده بودم که انجیل چیزی در مورد محمد نمی‌گوید!

آن مرد یک انجیل به همراه داشت. او کتاب سفر تثنیه، فصل ۱۸ را باز کرده و از روی آن قرائت کرد: «خدا به حضرت موسی گفت که من نبی را از میان برادرانت مثل تو مبعوث خواهد گردانید، مثل تو. در اینجا نوشته شده "نبی را برای ایشان از میان برادران ایشان مثل تو مبعوث خواهم کرد و کلام خود را به دهانش خواهم گذاشت و هر آنچه به او امر فرمایم بایشان خواهد گفت." (سفر تثنیه ۱۸: ۱۸). این نبی محمد صلی الله است، و درباره اوست که این نبوت شده است. محمد از نسل اسماعیل و اسماعیل برادر اسحاق بود.»

من گوش می‌کردم ولی نمی‌توانستم باور کنم. بنظر نمی‌رسید که جملات او حقیقت داشته باشد. بعد آن مرد ادامه داد: «موسی و محمد هر دو در طوایف بت پرست به دنیا آمدند. خویشان هر دو آنان را جدی نمی‌گرفتند و باورشان نداشتند ولی بعد فهمیدند که آنها واقعاً نبی بودند. هر دوی آنان از سرزمین پدری مهاجرت کردند، و هر دوی آنان با کفر جنگیدند. هر دوی آنان با احکامی که خداوند بدستشان داده بود به دنیا آمدند.»

او کتاب مقدس را ورق زد تا به عهد جدید رسید. «حضرت عیسی هم درباره محمد پیشگویی کرده.» بعد انجیل یوحنا را باز کرد و فصل ۱۴، آیه ۱۶ را خواند «و من از پدر سؤال می‌کنم و تسلی دهنده دیگر به شما عطا خواهد کرد تا همیشه با شما بماند.»

من می‌دانستم که مسیحیان این آیه را به روح القدس ربط می‌دهند، اما او تلاش می‌کرد که این آیه را به اسلام ربط دهد. او ادامه داد، «در آیه‌های ۲۵ و ۲۶ این فصل گفته شده، "این

سخنان را به شما گفتم وقتی که با شما بودم. لیکن تسلی دهنده یعنی روح القدس که پدر او را به اسم من می فرستد او همه چیز را به شما تعلیم خواهد داد و آنچه به شما گفتم بیاد شما خواهد آورد. «بعد عیسی در فصل ۱۵، آیه ۲۶، می گوید: «لیکن چون تسلی دهنده که او را از جانب پدر نزد شما می فرستم آید یعنی روح راستی که از پدر صادر می گردد او بر من شهادت خواهد داد.»» واضح بود که این واعظ می خواست طوری نشان دهد که روح القدس همان محمد است! او فصل ۱۶ از انجیل یوحنا را برای اینکه ادعایش را به اثبات برساند بیان کرد. من خیلی عصبانی شده بودم چون می دیدم که او از انجیل سوءاستفاده می کند. یاد بحث پرشوری افتادم که با پدرم داشتم و اینکه به او گفته بودم که این درست نیست که احمدی ها کلام را به نفع خود و برای استفاده خودشان نقد و بررسی می کنند. اما در آن روز هنوز گوش می کردم و چیزی نمی گفتم.

«برادران من به شما اطمینان می دهم که این حقیقت در محمد صلی الله ختم شد. محمد کسی است که تمام این خصایص را در خود دارد. توسط وحی او بود که در قرآن تمام حقایق در مورد عیسی، زندگی و مرگش، تولدش از باکره ای به نام مریم و معجزاتش ذکر شده است. او ما را در مورد موضع حقیقی مسیحیان و یهودیان اخطار می دهد، او تمام پیامبران و انبیای اولی العزم را از زمان آدم تا به خودش عنوان کرده است. او ما را به واقعیت مطلق راهنمایی می کند و پیغمبر ما به ما احکامی مفید برای زندگی مان داده است.»

خیلی خوب می شد اگر در همیجا متوقف می شد، اما او باز نایستاد! او در ادامه گفت که نه تنها پیشگویی ها در مورد محمد واقعیت داشته، بلکه همه آنها در مورد میرزا غلام

احمد که بانی فرقه احمدیه بوده، بوقوع پیوسته است. او روشن و واضح گفت: «بازگشت مجدد مسیح در میرزا غلام احمد بوقوع پیوسته. او مهدی موعود است، رهبر بزرگ، مسیح که وعده آن داده شده بود. او اصل تمام پیامبران است، و طی روزهای اخیر با پیام صلح و سلامتی به ما مکاشفه شده!» و با گفتن این جملات نشست.

با شنیدن این حرف‌ها، خون در رگ‌هایم منجمد شده بود. با خودم فکر کردم «چه مزخرفاتی!» و در قلبم شاد بودم، چرا که می‌دانستم این حرف‌ها همه بی‌معنی است. احساس می‌کردم یک نفر مرا وادار به حرف زدن می‌کند. «مسعود، بلند شو! زمان آن رسیده که تو از حقیقتی که می‌دانی صحبت کنی. حرف بزن چرا که فکر و قلب تو تحمل سکوت ندارد!» ناگهان یک صدای ضعیف در پشت سرم از جمعیت پرسید: «آیا کس دیگری هست که بخواهد برای جمعیت صحبت کند؟»

احساس می‌کردم که مستقیماً از من سؤال شده بود! وقتی آن مرد این را مطرح کرد، صدای او مانند یک نجوای ضعیف بین جمعیت بود و بنظر می‌رسید که مطمئن نیست که آیا کار درستی کرده یا نه. بی‌اختیار ایستادم، مثل این بود که شخصی (شاید همان که با من صحبت کرده بود) دستش را زیر بازوی من گذاشته بود و مرا روی پاهایم بلند کرد. با احتیاط راهم را بسوی محلی که سخنران برای جمع صحبت می‌کرد باز کردم. وقتی از کنار مردی که قبلاً صحبت کرده بود رد شدم از او خواستم که انجیلش را به من قرض بدهد، و او مؤدبانه آن را به من داد.

سنگینی نگاه جمع را روی خودم احساس می‌کردم. رهبر جمع در یک طرف نشسته بود؛ نگاهی سریع به مردم انداختم و شروع به صحبت کردم. انگار که یک قدرت بیگانه اختیار

زبان مرا در دست داشت و من هیچگاه چیزهایی را که آن روز گفتم فراموش نخواهم کرد.

«شنوندگان محترم، ما هر روز با چیزهای جدید روبرو می شویم و چیزهای نو یاد می گیریم. و شاید امروز شما چیزهایی کاملاً جدید بشنوید. همه ما سخنان این مرد محترم را شنیدیم که با باوری قوی انجیل را تعبیر می کرد که انگار این همان انجیل نیست که مسلمانان و احمدی ها معتقد به تحریف آن هستند.»

در اینجا ساکت شدم و به انجیلی که نگه داشته بودم نگاه کردم. آگاه بودم چیزهایی که می گویم باب طبع جمع نیست. می دانستم فکر می کنند که من، یک پسر هجده ساله، حق گفتن این چیزها را ندارد، بخصوص در جمعی به این بزرگی. اما ادامه دادم: «باید از این آقا بپرسم آیا این حقیقت دارد که او این بخش از سفر تثنیه ۱۸: ۱۸ را به محمد نسبت می دهد، پس چطور است که مردم زمان عیسی، او را به این آیه ربط می دهند؟ یوحنا ۱: ۴۵ واضحاً می گوید که، "فیلیپس، نتنائیل را یافته بدو گفت اسمی را که موسی در تورات و انبیاء مذکور داشته اند یافته ایم که عیسی پسر یوسف ناصری است." مردم زمان مسیح که معجزات او را دیدند، گفتند، "البته این همان نبی است که باید در جهان بیاید." (یوحنا ۱۴: ۶). در اعمال رسولان، استیفان و پولس به همین نبوت اشاره می کنند که درباره مسیح است. عیسی از خودش صحبت کرد و گفت، "اما چون نوشته های او را تصدیق نمی کنید پس چگونه سخن های مرا قبول خواهید کرد" (یوحنا ۵: ۴۶).»

در نگاه شنوندگان خشم و عصبانیت موج می زد اما مطمئن بودم که آنها نیز تشنه شنیدن هستند.

«حالا می رسم به تشابهات احتمالی بین موسی و محمد. ما چندین مورد را شنیدیم اما نه همه را. برای مثال، در زمان تولد

موسی پادشاه مصر نوزادان عبرانیان را می‌کشت، اما آیا در زمان محمد هم اینطور بود؟ نه نبود. موسی با خداوند صحبت می‌کرد و به کلام الله معروف بود، کسی که با خدا سخن می‌گوید (سوره ۱۹ آیه ۵۲؛ سوره ۴ آیه ۱۶۴). برادران، قرآن می‌گوید که محمد وحی را از خدا از طریق واسطی که همان فرشته جبرئیل باشد می‌گرفته. به غیر از این، حضرت موسی معجزاتی انجام می‌داد که هیچ وقت از حضرت محمد چنین معجزاتی ظاهر نشد. من حتی می‌توانم بگویم کسانی که ادعا می‌کنند محمد معجزه می‌کرده مدعی هستند که قرآن دروغ می‌گوید! آیا این راست نیست که قرآن هیچ اشاره‌ای به توانایی محمد به انجام معجزه نکرده است؟»

«و حالا در مورد انجیل یوحنا که ظاهراً نشان‌دهنده این است که روح القدس که وعده عیسی است همان محمد می‌باشد، آیا این حقیقت ندارد که در کتاب میرزا غلام احمد او خودش را روح القدس نامیده؟ درست همینجاست که ما یک تناقض می‌بینیم. اما در عین حال یوحنا ۱۶: ۱۴، چه چیزی بیان می‌کند؟ این "تسلی‌دهنده" کیست؟»

«اولاً، ما چطور می‌توانیم این آیه را قبول کنیم در حالیکه به خدا به عنوان "پدر" اشاره می‌کند؟ به ما تعلیم داده نشده که خدا پدر است، پس چطور می‌توانیم این آیه را بپذیریم؟»

«دوماً، منظور واقعی عیسی از این ادعا چیست؟ آشکارا، او آنقدر مهم است که وقتی از پدر خواهش می‌کند، پدر روح القدس را در جواب او می‌دهد. ما مسلمانان می‌گوئیم که حضرت محمد بزرگتر از عیسی است، اما آیا محمد هم می‌توانست اینگونه دعا بکند؟ عیسی به‌طور واضح می‌گوید: "اگر من نروم تسلی‌دهنده نزد شما نخواهد آمد اما اگر بروم او را نزد شما می‌فرستم." این آیه در یوحنا ۱۶: ۷ آمده است.»

همینطور که انجیل را ورق می‌زدم این صفحه‌ها پدیدار می‌شدند و مطمئنم که خدا خودش این آیه‌ها را بیاد من می‌آورد!

دوباره ادامه دادم: «قبل از این، در انجیل یوحنا ۱۴:۱۶ گفته می‌شود که روح القدس می‌آید و همیشه با شما خواهد ماند. مطمئناً بدین معنی است که روح القدس تا ابد در کنار ما خواهد ماند. آیا این می‌تواند در مورد محمد صدق کند؟ او برای مدت شصت و دو سال در این دنیای خراب و پر از گناه زندگی کرد! آیا به اعتقاد شما شصت و دو سال ابدیت است؟»

بعضی از مردم که در صحن مسجد بودند به هم نگاه کردند. می‌توانستم تصور کنم که آنها درباره من چه فکر می‌کردند. کم کم خشم آنها تبدیل به نفرت نسبت به من شده بود و بعضی از آنها با بی‌صبری این پا و آن پا می‌کردند. اما من امیدوار بودم که در انتها آنها به چیزهایی که می‌گویم توجه کنند، به همین خاطر ادامه دادم، «لطفاً به انجیل یوحنا ۱۶:۱۳ توجه کنید، جایی که می‌گوید "ولیکن چون او یعنی روح راستی آید شما را به جمیع راستی هدایت خواهد کرد زیرا که از خود تکلم نمی‌کند بلکه به آنچه شنیده است سخن خواهد گفت و از امور آینده به شما خبر خواهد داد." شاید این در مورد محمد باشد چرا که او صحبت می‌کرد به کلامی که به او از آسمان داده شده بود، اما درست آیه بعدی می‌گوید "او مرا جلال خواهد داد، زیرا که از آنچه از آن من است خواهد گرفت."»

«برادران، قرآن از روحی صحبت می‌کند که از خدا و از طریق جبرئیل به محمد نازل شد. ما احمدی‌ها معتقدیم که روح القدس همان محمد است که عیسی درباره‌اش می‌گوید، "از خود تکلم نمی‌کند ... مرا جلال خواهد داد، زیرا که از آنچه از آن من است خواهد گرفت." حالا اگر این حقیقت دارد ما نتیجه می‌گیریم که

خدا مسیح است یا مسیح خداست. این کلمات بوضوح این را نشان می‌دهند. در حالی که این چیزها برای ما کاملاً غیرممکن است! باور آن برای یک مسلمان ننگ است! اما اگر مسیح خدا نیست، چطور ممکن است که روح القدس همان محمد باشد؟ اگر ما این را می‌گوییم، پس باید قبول کنیم که قرآن از مسیح به محمد نازل شده و مسیح همان خداست!»

«اگر هنوز قانع نیستیم، پس با حرف‌هایی که روح القدس در اعمال رسولان می‌زند چه می‌خواهیم بکنیم؟ یکی از یاران عیسی، که نامش پطرس بود، او را سه بار انکار کرد، اما وقتی قدرت روح القدس به این مرد آمد، او با اشتیاقی عظیم و بی‌باکی به جمعیتی زیاد چنین گفت: «ای مردان اسرائیلی این سخنان را بشنوید. عیسی ناصری مردی که نزد شما از جانب خدا مبرهن گشت به قوت و آیاتی که خدا در میان شما از او صادر گردانید چنانکه خود می‌دانید. این شخص چون برحسب اراده مستحکم و پیش‌دانی خدا تسلیم شد شما بدست گناهکاران بر صلیب کشتید ... پس جمیع خاندان اسرائیل یقیناً بدانند که خدا همین عیسی را که شما مصلوب کردید خداوند و مسیح ساخته است» (اعمال رسولان ۲: ۲۲، ۲۳ و ۳۶)».

خودم از شجاعت بیان این سخنان آتشین متعجب بودم. زمانی که کتاب را در دست داشتم و این آیات را در آن می‌خواندم می‌توانستم قدرت خدا را در مسجد احساس کنم. برای لحظه‌ای مکث کردم. احساس کردم یک چیز برای ختم باید بگویم: «با شنیدن این چیزها ای برادران، چرا باید به تعلیمات غلط گوش کنیم و در چیزی که حقیقت نیست بحث و گفتگو کنیم؟»

مطمئناً اگر در همین جا صحبت‌م را تمام می‌کردم برایم بهتر بود، اما من ساکت نشدم. احساس می‌کردم که آدم بزرگی هستم و

در قلبم مغرور بودم که خدا با من است. جوان بودم و نادان و در حالیکه از این نخوت به خودم می‌بالیدم، به صحبت ادامه دادم، عجولانه این ایده را که آیا غلام احمد مسیح واقعی بود یا عیسی مورد انتقاد قرار دادم.

«پس به چه اصلی باید ایمان بیاوریم؟ نقل شده که بانی ما میرزا غلام احمد، مسیح بود. اگر اینطور است، با جرأت از شما می‌پرسم پس تکلیف علاماتی که در انجیل آمده چیست؟ اگر اینطور است، من با جرأت می‌پرسم، پس با آیات و علاماتی که در انجیل آمده چه باید کرد؟ یاران عیسی پیشگویی کردند که وقتی او دوباره بازگردد، در تمام آسمان صدایی مهیب شنیده خواهد شد و حرارتی شدید از تمام عالم خواهد گذشت. همچنین یکی از یاران او گفته، «آگاه باشید که او سوار بر ابرها می‌آید و تمام چشمان او را خواهند دید.» قدر مسلم آدم‌های کمی در دنیا میرزا غلام احمد را دیده‌اند و می‌شناسند. طبق ادعای ما احمدی‌ها می‌باید که او مسیحیان را بسوی اسلام آورده باشد. آیا این واقع شده؟ دوباره می‌پرسم، چه چیز را باید باور کنیم...؟»

تمام بدنم می‌لرزید. در قلبم موجی از ترس احساس کردم و صدایی که در درونم می‌گفت: «مسعود، بس کن! بنشین!» گرچه پاهایم می‌لرزید اما سعی کردم دوباره چیزی بگویم. ناگهان دیدم که جمعیت از خشم می‌گرید و پدرم را در آن میان دیدم که به طرف من می‌آمد. با فشار دستش را پشت من گذاشت و من با صورت به زمین افتادم. مردم فشار می‌آوردند که مرا کتک بزنند. در همان لحظه تاریکی مرا فراگرفت و من از خود بیخود شدم.

پرواز!

وقتی به خود آمدم در تختی در بیمارستان محلی بودم. با گیجی به اطراف نگاه کردم و با دیدن بیماران دیگر در بسترشان دانستم که در بخش عمومی بستری هستم. خواستم خودم را تکان دهم اما ممکن نبود. از بیرون صدای ماشین‌ها را می‌شنیدم. احساس می‌کردم که مثل یک نوزاد ضعیف هستم.

پرستار در حالیکه آمپولی در دست داشت وارد شد. بدون اینکه چیزی بگوید، آمپول را به من تزریق کرد و بعد از چند لحظه انگار که من در هوا غوطه می‌خوردم! می‌بایست خوابم برده باشد. زمانی به خودم آمدم و چشمانم را باز کردم که دوستم احمد در کنار تخت ایستاده بود و با قیافه‌ای جدی به من چشم دوخته بود. دو مرد جوان دیگر هم همراه او بودند. سعی کردم به احمد لبخند بزنم، اما سرم گیج می‌رفت و توانی در بدنم احساس نمی‌کردم. یکی از مردان جوان با صدای بلند خندید و با تمسخر گفت: «حالا که می‌بیند ستیزه‌جویی او به کجا کشیده، بهتره که دفعه دیگر اینقدر شجاعت به خرج ندهد.»

دیگری سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «او یک مرد بزرگ است، دو روز از حادثه‌ای که برایش اتفاق افتاده می‌گذرد و هنوز زنده است.»

از صحبت آنها فهمیدم که روز سومی است که در بیمارستان

بستری هستم. احمد به آنها اشاره کرد تا از اتاق بیرون بروند تا او بتواند با من صحبت کند. بالاخره آنها رفتند و او روی صندلی کنار تخت نشست و با جدیت گفت: «مسعود، برای چه اینطور آینده‌ات را تباه می‌کنی؟ نه تنها تو بلکه خانواده‌ات از این معضلات لطمه می‌خورند. خوب راجع به آن فکر کن. هنوز وقت داری که آن را خاتمه بدهی. چرا اعتراف نمی‌کنی که تو اشتباه می‌کردی و حالا تصمیم داری که در ربوه همه چیز را از راه درست ادامه بدهی؟ راه درست را قبول کن برادرم و همه چیز به خیرت تمام خواهد شد.»

کلمات پر محبتش قلبم را به درد آورد. او کمکم کرد روی تخت بنشینم و در حالیکه چشمانم از اشک پر شده بود گفتم: «احمد، آیا تو هم مرا یک دروغگو می‌شماری؟ من نمی‌توانستم بفهمم چه می‌کنم فقط می‌دانم که یک نفر به من می‌گفت باید این چیزها را بگویم. من آن را در درونم احساس می‌کردم و بایستی حرف می‌زدم.»

احمد در حالیکه روی پیشانی‌اش چین افتاده بود به من اخطار کرد که: «تو یک دروغگو هستی، آن یک نفر گوشت و خون دارد و تو این را می‌دانی! یک نفر تو را وادار کرده این چیزها را به ضد ما بگویی، اینطور نیست؟»

علیرغم این کلمات می‌دانستم که در قلبش مرا دوست دارد. او نگران به نظر می‌رسید و نمی‌توانست حرف‌های مرا باور کند، به‌خاطر همین خواستم برایش دوباره توضیح بدهم.

«احمد، آن روز در مسجد، تا زمانی که من تحت متابعت از آن صدای درونم صحبت می‌کردم همه ساکت بودند و گوش می‌کردند تو هم این را می‌دانی، اما همچنانکه شروع کردم از خودم حرف بزنم، باختم و جمعیت به من حمله کرد! من آرامش

را در قلبم از دست دادم، همینطور ذهنم ناآرام شد و آنها مرا مورد حمله قرار دادند.»

با امیدواری به او نگاه کردم. می‌خواستم که او مرا بفهمد، اما او فقط با عصبانیت از جایش پرید و گفت: «حالا واقعاً باور می‌کنم که دیوانه هستی. دکترها حق دارند. تو باید به بیمارستان روانی فرستاده شوی.» و با اوقات تلخی و بدون خداحافظی از اتاق خارج شد.

اینکه او اینطور مرا ترک کرد مرا غمگین می‌کرد، اما بیشتر از این به‌خاطر تشخیص پزشکان احساس خطر می‌کردم. اگر من دیوانه بودم، پس دکتر برای چه مرا مداوا می‌کرد؟ این خیلی ناخوشایند بود و من احساس می‌کردم که چیزی در حال وقوع است. خودم را زیر ملافه مچاله کرده بودم و از ترس در سکوت گریه کردم، نمی‌دانستم چه بصرم خواهد آمد و حتی قدرت دعا کردن هم نداشتم.

چند دقیقه بعد پرستاری برای کنترل نبضم وارد اتاق شد. سرش را به‌طرف در برگرداند تا مطمئن شود که کس دیگری وارد نمی‌شود و بعد آهسته گفت: «مواظب باش! از غذاهایی که برایت می‌آورند نخور. امشب ساعت سه برو به توالت. آنجا یک دست لباس برایت گذاشته شده است. آنها را بپوش و فرار کن. اینجا نمان.»

نفسم بند آمده بود. تمام چیزهایی که احمد گفته بود را فراموش کردم. آن پرستار چه می‌گفت؟ چه اتفاقی رخ خواهد داد؟ در آن لحظه دعا کردم که خدا کمکم کند و با نگرانی دراز کشیدم. چقدر زمان آهسته سپری می‌شد.

این دختر که بود؟ آیا او یک پرستار معمولی بود؟ درحالی‌که روی تختم دراز کشیده بودم درباره اخطار او فکر می‌کردم و اینکه

او حتماً راست می‌گفت. ناگهان این فکر به مغزم خطور کرد که او از کجا شرایط من را می‌دانست؟ حتماً خدا او را فرستاده بود. او یکی از فرشتگانش را برای نجات من فرستاده بود!

آن شب برایم غذا آوردند. من نسبت به آن شک کرده بودم. با اینکه گرسنه بودم ولی خطاری که شنیده بودم در گوشتم زنگ می‌زد: «مبادا از غذایی که برایت می‌آورند بخوری.» دوباره به آن نگاه کردم. آیا آنها واقعاً قصد مسموم کردن مرا داشتند؟ من می‌دانستم که کشتن مرتدان از راه‌های مختلف چیز جدیدی نبود. آیا حقیقت داشت که من از میراث پدران خود دست کشیده بودم؟ من نمی‌دانستم به چه چیزی باید ایمان داشته باشم. آرام غذا را در یک کیسه پلاستیکی خالی کردم و آن را در کشو گذاشتم و دعا کردم. بارها نزد خدا دعا کردم که مرا حفظ کند. چند آیه از قرآن را که در ذهن داشتم به زبان آوردم. هر دقیقه به اندازه یک ساعت به نظر می‌رسید، و هر وقت کسی به در نزدیک می‌شد، من خودم را به خواب می‌زدم.

آن شب بی‌پایان بنظر می‌رسید. یک لامپ کوچک در بخش روشن بود تا پرستارها راحت‌تر بتوانند به مریض‌ها سرکشی کنند. حدود ساعت سه نیمه شب، در به آرامی باز شد و یک نفر نام مرا آهسته صدا کرد. درحالی‌که قلبم به شدت می‌زد از تخت بیرون پریدم و با نوک پنجه به طرف توال رفتم. وقتی داخل شدم لباس‌هایم را پیدا کردم، پیراهن و شلوار را که قبلاً به تنم داشتم. آنها را دوباره پوشیدم.

وقتی بیرون آمدم «فرشته» منتظرم بود، او با عجله گفت: «اگر به طرف دیگر باغ بروی می‌توانی خودت را از دیوار بالا بکشی و از روی آن بپری. صدمه نمی‌بینی. حدود ساعت چهار و نیم، یک اتوبوس از اینجا عبور می‌کند و ترا به لیالپور می‌برد.

از آنجا اتوبوس دیگری به مقصد لاهور سوار شو. یک کاغذ توی جیبیت هست که روی آن آدرس محلی که باید بروی نوشته شده. من یک مقدار پول هم توی جیبیت گذاشته‌ام. مادرم در آنجا زندگی می‌کند و به تو کمک خواهد کرد. من در یک نامه همه چیز را برایش شرح داده‌ام. به محض رسیدن به آنجا نامه را به او بده.»

من کاملاً متعجب و گیج بودم. سر در نمی‌آوردم که چرا این دختر به من کمک می‌کرد. چرا او خودش را برای من به دردسر می‌انداخت؟ قبل از هر چیز مطمئن بودم که خدا او را در زمان مناسب فرستاده و با کلماتی بریده از او تشکر کردم ولی قبل از اینکه بیرون بروم از او پرسیدم: «چرا این کار را می‌کنی؟»

او با عجله گفت: «الآن وقت سؤال نیست! تو در خطر هستی. امروز صبح یک افسر درجه‌دار آمده بود و من شنیدم که به دکتر دستور داد که تو باید بمیری.»

چشمانش از اشک پر شد و در این لحظه چیز عجیبی گفت: «برادرم، خدا ترا در این راهی که می‌روی حفظ کند.»

قبل از اینکه وقت تشکر داشته باشم، او رفته بود. من سینه‌خیز از راهرو گذشتم و خوشبختانه کسی مرا ندید. با احتیاط از چمن‌ها رد شدم. دربان بیمارستان روی یک صندلی کنار در نیمه خواب بود، اما بوته‌ها مرا از دید او پنهان می‌کردند. در تاریکی توانستم دیوار بلندی را که جلوی من پشت بوته‌ها قرار داشت تشخیص دهم و با عجله از روی آن رد شدم و افتادم توی یک چاله پر از کود و کثافت! وای که چه بوی وحشتناکی اما درنگ نکردم. به بالا نگاه کردم، دربان هنوز خواب بود. خودم را از دیوار بالا کشیدم. به پائین نگاه کردم و برای یک لحظه از پریدن ترسیدم، اما درست در همین لحظه یک سگ

پارس کرد و من مجبور به پریدن شدم. می‌ترسیدم وقتی بالای دیوار بودم کسی مرا دیده باشد. با سنگینی روی یک مشت زباله کنار دیوار افتادم. چند تکه شیشه شکسته دستانم را زخمی کردند. ظاهراً در یک جعبه بزرگ فرود آمده بودم. با سرعت بیرون پریدم و خدا را شکر کردم که کسی مرا ندیده است.

بعد از چند دقیقه، سرپا ایستادم و در جاده اصلی بطرف چینوت که در پنج مایلی قرار داشت براه افتادم. آن شب ماه تاریک بود و چیزی راه مرا روشن نمی‌کرد. در تاریکی می‌توانستم شبهه نظامیان گارد پنجاب را در او نیفورم‌هایشان تشخیص بدهم. بیشتر آنها با خودشان لاتیس که یک نوع چوب دستی است حمل می‌کردند تا با آنها بتوانند مزاحمان و یاغیان را بزنند. و همه چیز آنقدر آرام و ساکت بود که صدای پای من روی جاده خاکی شنیده می‌شد.

تپه‌های سنگی ربوه در تاریکی شب مستور بودند و من با درماندگی از خودم پرسیدم که آیا ممکن است که یکبار دیگر سالم به اینجا برگردم؟ شب خنکی بود و مطمئناً اگر زمان دیگری بود می‌توانستم از این پیاده‌روی شبانه لذت ببرم اما نه امشب!

خیلی می‌ترسیدم، مطمئن بودم که اگر در حال فرار گیر بیفتم حتماً کشته می‌شوم. چنین افکاری باعث می‌شد که سریع‌تر به طرف مرز بدم. اقامتم در بیمارستان مرا ضعیف کرده بود و من ناراحت بودم که چرا نمی‌توانستم با اتوبوس بروم. اما هر چه بیشتر در مورد نقشه پرستار فکر می‌کردم، اطمینان بیشتری پیدا می‌کردم که که اتوبوس وسیله مناسبی برای سفر من نیست. به همین خاطر تصمیم گرفتم پیاده به چینوت بروم، و در آنجا اولین قطار به سمت لاهور را سوار شوم. دوباره «کسی» در قلبم مرا تشویق کرد و احساس می‌کردم که در فکر و ذهنم آرامش بیشتری

دارم، علیرغم اینکه عجله داشتم هر چه زودتر جاده خاکی را طی کنم.

صبح خیلی زود به ایستگاه راه‌آهن رسیدم. بالای در ورودی ایستگاه، بر روی تابلویی نوشته شده بود «چینوت». این ساختمان کوچک پر از مسافران و افرادی بود که برای نوشیدن چای نشسته بودند. می‌گویند که در پاکستان ایستگاه‌های راه‌آهن تعطیلی ندارند، حتی در شب، و این واقعیت دارد. به طرف باجه رفتم و یک بلیط برای ساعت هفت صبح به مقصد لاهور خریدم؛ و بعد سوار قطار شدم. بعد از چند دقیقه مهندس قطار سوت بلندی کشید و ما به طرف لاهور به حرکت درآمدیم.

قطار پر بود و حتی راهروها هم از مردم انباشته بود. برای من مسئله‌ای نبود، چرا که در بین جمعیت بیشتر در امنیت بودم تا در جای خلوت. بعد از یک یا دو ایستگاه تراکم کمتر شد و توانستم جایی برای نشستن پیدا کنم. مردم برای رفع خستگی و خرید صبحانه پیاده شدند. چند باربر با فریادهای بلند سبدهای حاوی پشم شیشه حمل می‌کردند. با اینکه چندین ساعت از آخرین وعده غذایی می‌گذشت، بدلیل اضطراب گرسنه نبودم و برای خودم فقط یک چای خریدم. شیرینی چای در دهانم مثل عسل بود و در آن صبح سرد خیلی می‌چسبید. هیجانات شب قبل بنظر خیلی دور می‌رسیدند و احساس تنهایی و افسردگی می‌کردم. اما واقعیت این بود که تنها نبودم...

دستم را در جیبم فرو بردم و نامه پرستار را که به من داده بود درآوردم. آن را برگرداندم و در پشت نامه نوشته شده بود: خیابان نیزبت، لاهور. پاکت نامه باز بود و من خیلی کنجاو بودم که بدانم او چه چیزهایی در مورد من نوشته است، آن را باز کردم و خواندم. او برای مادرش نوشته بود که من بدلیل مشکلات زیادی

که دارم باید برای مدتی ربوه را ترک کنم. او از مادرش خواسته بود که مواظب من باشد و مرا نزد یکی از عموهایش بفرستد، چرا که من تحت تعقیب بودم. او نوشته بود که باز هم نامه خواهد نوشت و سفارش کرده بود که مادرش از من مراقبت کند.

با احتیاط نامه را تا کردم و دوباره در پاکت قرار دادم. بعد از خواندن نامه احساس آرامش و امنیت بیشتری می‌کردم چون می‌دانستم که خدا مراقب من است. از پنجره قطار می‌توانستم مزرعه‌هایی را که بعد از باریدن باران سبزتر به نظر می‌رسیدند ببینم. مثل این بود که در بهشت هستم. با بی‌صبری منتظر رسیدن به لاهور بودم.

بعد از چند ساعت به ایستگاه مرکزی لاهور رسیدیم. درحالی‌که جمعیت مرا با خودش می‌برد از میان ساختمان‌های بلندگذشتم و یک تانگا کرایه کردم، تانگا یکی از وسایل نقلیه‌ای است که در کشور ما خیلی رواج دارد. راننده از من پرسید که کجا می‌روم. دستم را در جیبم فرو بردم تا آدرس را درآورم که متوجه شدم پاکت و پولی که آن دختر به من داده بود آنجا نیست! احتمالاً در حین شلوغی در ایستگاه قطار یک نفر جیب مرا زده بود. از دست خودم به‌خاطر این بی‌توجهی عصبانی شدم، اما هیچ کاری نمی‌شد کرد.

به راننده تانگا گفتم که کسی پولم را دزدیده است. خدا را شکر که او خیلی مهربان بود و قبول کرد که مرا مجانی تا خیابان نیزبت برساند. از آنجا که هیچ مسافر دیگری برای آن مسیر پیدا نشد او ضربه‌ای به پشت اسبش زد و ما راه افتادیم.

او درست در خیابان نیزبت مرا پیاده کرد. من از مهربانی او واقعاً شکرگزار بودم. بار دیگر می‌دیدم که یک نفر مراقب من است و زیرلب دعای تشکر کردم.

شرم و حیاء مانع می‌شد که از کسی درباره محل زندگی آن زن سؤال کنم، چرا که این در پاکستان معمول نبود. اگر او یک مرد بود، می‌توانستم از تمام مغازه‌داران کنار خیابان پرس و جو کنم. هیچ راهی بنظر نمی‌رسید که خانه آن زن را پیدا کنم، بنابراین خودم شروع به گشتن کردم.

به‌نظر می‌رسید که هیچکس این زن را نمی‌شناخت. با حیرت در وسط جاده ایستاده بودم و نمی‌دانستم چکار باید بکنم. دوباره به راه افتادم و به یک چهارراه بزرگ رسیدم که «لاکسمی چوک» نامیده می‌شد. آن محله پر از انبارهای نگه‌داری فیلم بود و همه جا می‌توانستیم تبلیغات مختلف فیلم را ببینیم. فیلم‌های پاکستان و هندوستان در دنیا معروف هستند و این محل یک مرکز صنعتی و تولید فیلم در لاهور بود. این شهر در واقع به‌خاطر استودیوهای فیلمبرداریش معروف بود و خیلی از افراد جوان از خانه فرار می‌کردند و پنهانی به آنجا می‌رفتند، به این امید که در فیلمی به آنها نقشی داده شود. بنظر می‌رسید که همه جا سینما بود و تابحال این همه رستوران در عمرم ندیده بودم! سروصدا و دود ماشین‌ها به من احساس خفگی می‌داد. اینقدر جمعیت زیاد بود که بی‌اختیار با آنها به هر سو کشیده می‌شدم و چند بار به ماشین‌ها برخورد کردم. به پیاده‌رو رفتم و به پسری که یک کتری چای و چند فنجان حمل می‌کرد تنه زدم. او هم تلویزیون خورد و سینی از دستش افتاد و چینی‌ها شکستند.

وای که چقدر ناراحت شدم. آن پسر شروع کرد به زبان پنجابی به من فحش دادن و مبلغ پنج روپیه هم برای فنجان‌های شکسته مطالبه می‌کرد. من که هیچ پولی نداشتم خودم را کاملاً وامانده می‌دیدم. طبق معمول وقتی که اتفاقی می‌افتد مردم هم

سریع جمع می‌شوند. معلوم بود که برخی از آنها مشتاقند که یک دعوای مفصل را از نزدیک ببینند ولی من اصلاً قصد کتک‌کاری نداشتم. اشتباه از من بود و به‌خاطر آن خجالت می‌کشیدم. به او گفتم: «من اصلاً پولی ندارم، اگر بخواهی می‌توانی جیب‌هایم را بگردی ولی حتی یک شاهی هم پیدا نخواهی کرد.»

پیرمردی از پشت سرم با غرولند گفت: «همه‌شان همین را می‌گویند، این مردم جوان بدون رگ و ریشه به شهر می‌آیند با این امید که در فیلم بازی کنند. من یقین دارم این هم یکی از آنهاست.»

گوش‌هایم سوت می‌کشید، ای کاش می‌توانستم دهانم را باز کنم و به او ثابت کنم که من برای نجات جانم از خانه فرار کرده‌ام. ولی این کار هیچ فایده‌ای نداشت. در عوض رو به آن پسر جوان کردم و به او گفتم «نگاه کن، من خیلی متأسفم که فنجان‌ها شکسته‌اند. چطوره من با تو به رستورانی که در آن کار می‌کنی بیایم و در آنجا کار کنم؟ از این راه می‌توانم پولی را که به تو به‌خاطر این ضرر بدهکارم در بیاورم.»

آن پسر برای چند لحظه ساکت ماند ولی بعد با سر تأیید کرد. فکر کنم از فکر اینکه خودش نباید این خسارت را بپردازد خیالش راحت شد.

به من گفت: «با من بیا»، و من هم با او رفتم.

به من گفت که اسمش فاروق است. او پسر خوبی به‌نظر می‌رسید و من هم احساس می‌کردم او می‌تواند دوست خوبی برایم باشد. بنظر هم‌سن بودیم. او مرا نزد صاحب رستوران که پشت میزش کنار در نشسته بود و پول می‌شمرد برد. رستوران کوچکی بود مثل تمام رستوران‌های معمولی آن نواحی و بیشتر فروشش چای بود که در داخل و بیرون سرو می‌شد. پسرهای

جوان دیگری نیز مثل فاروق بودند که سینی‌های چای را برای کسبه بازار حمل می‌کردند. مردم در طول روز خیلی چای می‌نوشیدند و این کاسبی خوبی بود. پسرهای کارگر مقدار کمی دستمزد می‌گرفتند اما ناراضی نبودند فقط کار سخت بود و زمان به نظر طولانی می‌رسید.

صاحب رستوران سرش را از روی حساب و کتابش برداشت و درحالی‌که به فاروق که واقعه تصادف ما را تشریح می‌کرد گوش می‌کرد به من خیره شده بود. وقتی حرف او تمام شد، آن مرد با لحنی تند پرسید: «پس تو هم آره؟ تو هم از خانه به عشق فیلم فرار کردی! فکر می‌کنی توی کدام می‌توانی بازی کنی؟»

من که دستپاچه و شرمگین بودم هیچ چیز به فکرم نمی‌رسید. ساکت ماندم، و او با لحن خشن‌تری گفت: «برای شستن قابلمه‌ها برش پیش پسرهای دیگر.»

او با اشاره دستش مرا مرخص کرد. فاروق مرا به آشپزخانه برد و من هم کارم را با شستن ظروف شروع کردم. از زمانی که یک بچه کوچک بودم با این کار آشنا بودم و حالا.... این فکر باعث شد که اشک در چشمانم جمع شود و با عجله با پشت دستم صورتم را پاک کردم تا فاروق متوجه نشود.

آخر شب وقتی رستوران تعطیل شد تازه به این فکر افتادم که بالاخره شب را باید در کجا سپری کنم. بدنبال خانه آن زن گشتن دیگر فایده‌ای نداشت. این فکر که اگر روزی آن پرستار جوان به خانه برگردد صورت خوبی نخواهد داشت و او مرا قدرشناس خواهد پنداشت و اینکه چه فکری در مورد من خواهد کرد اذیتم می‌کرد. وقتی در تاریکی شب پایم را از رستوران بیرون گذاشتم متوجه فاروق شدم.

«جایی برای خوابیدن داری؟»

با شرم سرم را به علامت منفی تکان دادم. او گفت: «دنبال من بیا» و با چابکی بطرف پارک براه افتاد. اقتدار عجیبی داشت و این سؤال را در ذهن من ایجاد کرده بود که او از چه زمینه‌ای و یا از کجا می‌آید. به هر حال دنبال او براه افتادم.

وارد پارک شدیم و روی یک نیمکت نشستیم. او به من گفت که شب‌ها روی این نیمکت می‌خوابد! با سخاوتمندی گفت: «امشب این نیمکت را با هم قسمت می‌کنیم. هر کدام از ما می‌تواند روی یک نیمه آن بخوابد.»

من که از این بزرگواری او واقعاً ممنون بودم با گرمی تشکر کردم. او پاکتی را را باز کرد و از داخل آن چند نوع غذا درآورد و روی نیمکت چید. طرز چیدن غذای او خیلی چیزها را درباره او به من گفت و همانطور که او خودش بعداً برایم شرح داد او از یک خانواده متمول از شهرهای جنوب کراچی بود. کراچی، بزرگترین شهر پاکستان، حدود ۸۰۰ مایل دورتر از لاهور، بنظر دورتر از مسافت کره ماه از زمین می‌رسید.

فاروق یک مرد اصیل بود! غذای کمی که ما آن شب در زیر نور ستاره‌های آسمان با هم تقسیم کردیم، اولین غذایی بود که بعد از فرارم از ربوه می‌خورم. بار دیگر با خودم فکر کردم که خدا مرا تحت نظر دارد و مراقبم است. فکر می‌کردم حتماً خدا از قبل این دوست جدید را برای من انتخاب کرده بود که امشب جا و غذایی داشته باشم. فاروق داستان زندگی‌اش را بطور خلاصه برایم تعریف کرد. او پسری بود از یک خانواده مرفه که بدون اجازه خانواده‌اش به لاهور آماده بود تا برای بازی در فیلم جایی پیدا کند. اما این انتظار او برآورده نشد. زمانی که او داستانش را تعریف می‌کرد خیلی ناراحت بود. مطمئناً ظرفشویی و فروش

چای برای او کار راحتی نبود. او هم مثل من نمی دانست که آینده برای او چه در بر دارد. در میان صحبت هایش متوجه شدم که دارد گریه می کند.

آن شب تا دیروقت درباره خیلی چیزها با هم صحبت کردیم. فاروق که آن روز صبح به آن طرز غریب با من برخورد کرده بود، بهترین دوست من شد. زمانی که او صحبت می کرد، مثل گذشته، عصبانی بودم که ایمان کورکورانه چطور ما جوانان را در جهنم نگاه می دارد! بزرگترهای ما فقط به فکر حفظ سنت های خودشان هستند؛ آنها هیچ تمایلی برای دانستن حقیقت ندارند. آنها قلبشان را برای خدا و یا آدم های دیگر باز نمی کنند! و همه ما درگیر و اسیر این طرز تفکر هستیم. در حالی که خشم تمام وجودم را فرا گرفته بود به این فکر می کردم که چرا مردم ازدواج می کنند و بچه دار می شوند، تا زندگی را به بچه هایشان زهر کنند؟ زندگی برای جوانان ما خیلی سخت بود. وقتی درمورد این چیزها با فاروق حرف می زدم، او هم در بیشتر موارد با من موافق بود، اما در عین حال معتقد بود که نمی تواند بدون محبت خانواده اش زندگی کند. از او پرسیدم که چرا به خانه بر نمی گردد؟ و او بعد از لحظه ای تأمل از من پرسید: «اگر من برگردم، آیا تو هم با من می آیی؟»

گرچه از دعوت او تحت تأثیر قرار گرفته بودم اما به او گفتم «من تابحال در کراچی نبوده ام. کجا باید زندگی کنم؟»

فاروق مرا قانع کرد که این مسئله ای نیست و من هم موافقت کردم که هر وقت او بخواهد به کراچی برگردد، همراهش خواهم رفت.

بعد از تمام آن صحبت ها، در حالیکه خودمان را مچاله کرده بودیم، کنار هم آن فضای کوچک را با هم قسمت کردیم

و خوابیدیم. نیمه‌های شب محافظ پارک با چوب‌دستی‌اش به پهلوی ما زد و ما را از خواب بیدار کرد. فاروق به او پنج شاهی داد. آن مرد پول را گرفت و به راهش ادامه داد. گویا اینگونه مسائل در جاهایی که درآمد افراد کم است معمول است. چنین افرادی با گرفتن رشوه می‌توانند برای خود درآمد دومی داشته باشند.

همان شب خواب عجیبی دیدم: در جای عجیبی بودم و خانه‌های اطرافم با غرشی عظیم و غبار فرو می‌ریختند. ساختمان‌ها به ویرانه تبدیل می‌شدند و زمین می‌لرزید. همه جا خرابه بود. از ناودان‌ها و کاریزها بوی بدی به مشام می‌رسید و خیابان‌ها خالی بود. کرکس‌ها و لاشخورها پیوسته در آسمان پرواز می‌کردند.

در محلی دیگر مسجدی خالی را دیدم و زیر آوار دیوار مسجد، امام مسجد را دیدم که نیمه دفن شده بود. توقف کردم و او را از زیر خاک بیرون کشیدم. او بدون اینکه صحبت کند، یا حتی متوجه حضور من بشود از خود بیخود براه افتاد و رفت.

همینطور که به او نگاه می‌کردم، هزاران نفر از مردم را دیدم که آهسته به دنبال او در حرکت بودند. به آنها ملحق شدم تا دریابم چه کار می‌خواهند بکنند. در جلو آتشی مهیب دیدم که تابحال ندیده بودم. دود آن به آسمان بلند بود و آتش آنقدر عظیم بود که من بلندی زبانه‌های آن را نمی‌توانستم تشخیص بدهم. انگار که تمام دنیا در آتش می‌سوخت! مردم مستقیم بسوی آن می‌رفتند و در قلب آتش ناپدید می‌شدند. هیچ انتهایی نبود. به نظر می‌رسید آنها با قدرتی که کنترلی بر آن نداشتند بسوی آتش کشیده می‌شدند. وقتی به آتش وارد می‌شدند مثل پلاستیک می‌سوختند و فقط خاکستری سیاه از آنها بجای می‌ماند.

با دیدن اینها وجودم از ترس پر شد. سر مردی که از کنار

می‌گذشتد فریاد کشیدم که: «بایست! چرا می‌خواهی همراه دیگران نابود شوی؟» اما او به آرامی خودش را از چنگ من آزاد کرد و گفت: «نمی‌دانی که این دادخواهی دنیاست؟ ما دقیقاً چیزی را دریافت می‌کنیم که زمانی که در دنیا بودیم انجام دادیم.» وحشت‌زده فریاد زدم: «نه! من نمی‌خواهم چنین انتهایی داشته باشم. نه!» آن مرد به من گفت: «تو در اینجا چه کار می‌کنی؟ به طرف جنوب برو. برو به طرف جنوب!»

از آن آتش عظیم فرار کردم. آنقدر دویدم که دیگر توانی نداشتم و به زمین افتادم. وقتی سرم را بالا آوردم متوجه شدم که کنار باغ زیبایی بر زمین افتاده‌ام. جای عجیبی به نظر می‌رسید گویا در این دنیا نبودم. محیط آنجا ساکت و آرام و دوستانه بود. روبرویم سنگی سفید دیدم. روی آن نوشته شده بود: «کسانی در اینجا هستند که پیشانی آنان مهر شده است.»

با شنیدن صدای اذان از مسجد سنی‌ها از خواب بیدار شدم و برای لحظاتی با لذت به جملات آشنای مؤذن گوش کردم:

اشهد ان لا اله الا الله
واشهد ان محمداً رسول الله

فاروق هنوز در خواب عمیق بود. به طرف مسجدی که صدا از آنجا می‌آمد براه افتادم. وقتی صورتم را در حوض وضوی نمازگزاران می‌شستم با خودم فکر کردم این کار صحیح نیست. احمدی‌ها با سنی‌ها و شیعه‌ها نماز نمی‌خوانند. به هر حال برای خواندن نماز وارد شدم. در آنجا اما جماعت در حال خواندن آیه‌هایی از قرآن بود.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ، الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، مَا لِكَ يَوْمَ الدِّينِ. إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ. اهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ، صِرَاطَ الَّذِينَ أَنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ غَيْرِ الْمَغْضُوبِ عَلَيْهِمْ وَلَا الضَّالِّينَ.

ناگهان فکر غریبی مرا از ادامه نماز بازداشت. از خودم پرسیدم، «ما مسلمانان این کلمات را چندین بار در روز در طی نماز پنجگانه تکرار می‌کنیم. همه ما همیشه از خدا می‌خواهیم که راه مستقیم را به ما نشان بدهد. راه مستقیم را نشان بدهد؟ مگر ما در راه مستقیم نیستیم؟ آیا او راه را به ما نشان نداده؟ مطمئناً ما همیشه در این راه بوده‌ایم.» سعی کردم دوباره چشمانم را ببندم و فکر را به نماز متمرکز کنم.

بعد از نماز در حالی که جماعت داشتند از مسجد خارج می‌شدند، زمین شروع به لرزیدن کرد درست مثل رؤیایی که دیده بودم! مردم در خیابان فریاد می‌زدند «آه، خدایا رحم کن، به ما رحم کن!»

خون در رگ‌هایم یخ زده بود. زمین چند بار دیگر لرزید ولی بعد زلزله تمام شد، گرد و غبار برطرف شد و یک بار دیگر آرامش همه جا را فرا گرفت. اما پاهایم هنوز می‌لرزیدند، دوباره رویایم را به یاد آوردم که چطور مردم در حالت خلسه و از خودبیخود به دادگاه آخرت وارد می‌شدند.

بطرف فاروق دویدم. او هم مضطرب به نظر می‌رسید می‌گفت که تابحال هرگز زلزله ندیده بود. با هم به رستوران رفتیم و صبحانه خوردیم، صاحب رستوران به من اجازه داد که یک روز دیگر هم در آنجا کار کنم. همه جوانان در آنجا روزمزد بودند و این تنها راهی بود که آنها می‌توانستند غذایی برای خوردن داشته باشند.

آنها همیشه در این آرزو بودند که روزی یک نفر پیدا شود و آنها را برای بازی در فیلمی به همراه خود ببرد.

من به سختی کار می‌کردم. اما افکارم جای دیگری بود. احساس می‌کردم که سرم کلاه رفته. از خودم پرسیدم: «مسعود، بگو ببینم، چند بار در روز نماز می‌خوانی و چند بار چیزهایی را از قرآن در نمازت طوطی‌وار تکرار می‌کنی؟ آیا در مورد چیزهایی که دعا می‌کنی فکر کرده‌ای؟ چه فکر می‌کنی وقتی می‌گویی: «ما را به راه راست هدایت کن (اشاره به آیه اهدنا الصراط المستقیم)؟» اگر تمام مسلمانان معتقدند که در راه مستقیم که شامل لطف خداوند است قدم برمی‌دارند، چرا اینطور دعا می‌کنند. گویا آنها از این شک دارند که راه راست را گم کرده‌اند؟» به این نتیجه رسیدم که من هم کاملاً مثل آنها هستم. همه ما مشابه هستیم. آیا من مطمئن بودم که در راه مستقیم قدم برمی‌دارم؟ آیا وجدانم گواهی می‌داد که مطابق میل خدا قدم برمی‌دارم؟

در پایان روز، وقتی که آب کثیف ظرفشویی را خالی می‌کردم، قلبم فریاد می‌زد که «آه خدایا، مرا به راهی که به حقیقت می‌پیوندد راهنمایی کن.»

بسوی جنوب

سه روز سپری شد و من هنوز نمی‌دانستم چه باید بکنم. همچنان با فاروق در رستوران کار می‌کردم. هر چه بیشتر می‌گذشت بیشتر به ارزش روحیه او که به همه کمک می‌کرد پی می‌بردم. به نظر می‌رسید که صاحب رستوران دوستش دارد و با اطمینان وظایف مختلفی به او محول می‌کرد.

در پایان روز چهارم، بعد از کار، دستانم را خشک کردم دنبال فاروق رفتم. به بقیه شب‌بخیر گفتیم و با هم به فضای خنک و تاریک بیرون قدم گذاشتیم.

همان لحظه فاروق رو به من کرد و گفت: «مسعود سریع دنبال من بیا. می‌خواهم به به ایستگاه راه آهن بروم.»

من که شوکه شده بودم سعی کردم دوستم را که در مسیر راه آهن با عجله قدم برمی‌داشت متوقف کنم. بالاخره توانستم او را نگه دارم و از او پرسیدم: «چی گفتی؟ برادر چطور می‌خواهی بدون پول سفر کنی؟»

فاروق بدون اینکه برگردد با عجله به رفتن ادامه داد. «نگران نباش مسعود. من امروز دستمزد را گرفته‌ام و حدود صد روپیه دارم!»

بدون اینکه منتظر جواب من باشد، جلوی یک تانگا را گرفت و هر دوی ما سوار آن وسیله نقلیه شدیم. هنوز از جواب فاروق متعجب بودم. او به هیچ وجه نمی‌توانست این همه

دستمزد را یکجا دریافت کرده باشد. متعجب بودم که او چه کاری برای صاحب رستوران انجام داده که این همه پول به عنوان مزد یا انعام گرفته. اما وقتی برای پرسیدن نبود و ما بزودی در ایستگاه راه آهن بودیم.

فاروق کرایه را پرداخت و از تانگا پیاده شدیم. با عجله به سمت باجه اطلاعات حرکت قطارها رفت. گرچه آنجا پر از ازدحام مردم بود اما عاقبت با دست پر برگشت. از قرار معلوم نیم ساعت دیگر یک قطار به طرف کراچی حرکت می کرد. با هم در سالن انتظار مسافران نشستیم. مردم زیادی را می دیدم که مثل ما بلیط درجه سوم داشتند و در حینی که منتظر قطار بودند چمدان های ارزان و دیگ و قابلمه هایشان را بسته بندی می کردند. در حالی که مردم را نظاره می کردم متوجه نگرانی فاروق شدم. از او پرسیدم: «فاروق، چه اتفاقی افتاده؟ دلواپس چیزی هستی؟»

او به اطراف نگاهی کرد و چیزی نگفت. من نمی خواستم او را تحت فشار بگذارم، بنابراین هر دوی ما در سکوت نشستیم. بالاخره قطار طولانی ای با صدایی دلخراش به ایستگاه وارد شد و ما سعی کردیم در میان شلوغی راه مان را به طرف قسمتی که برای مسافرانی که جا رزرو نکرده بودند معین شده بود باز کنیم. تازه وقتی که حدود سه ایستگاه دور شده بودیم فاروق دلیل نگرانی اش را گفت. درحالی که صدایش را کاملاً پایین آورده بود تا دیگران نشنوند به من گفت: «مسعود، آن صد رویه مال من نبود. صاحب رستوران پول را به من داده بود که با آن برای رستوران چای بخرم و ناگهان این فکر به نظرم رسید که زمان سفر به کراچی رسیده است.»

قلباً نمی توانستم او را سرزنش کنم و فقط نگران عاقبت این کار او بودم. قطار با واگن های سنگین از باروبنه اش که به

این سو و آن سو حرکت می کردند در دل شب فرو می رفت. تمام آن شب و روز بعد قطار آرام از میان سرزمینی که من تابحال ندیده بودم حرکت می کرد. از مولتان گذشتیم و صبح خیلی زود به رود ساتلج رسیدیم. بزرگی رود مرا شگفت زده کرده بود. بعد از آنجا به صحرا رسیدیم و داخل قطار خیلی گرم بود. تمام اینها به نظر من که زندگی ساده ای در ربوه داشتم هیجان انگیز و تازه بنظر می رسید. فاروق تحت تأثیر اشتیاق و علاقه من قرار گرفته بود و ناراحتی خودش را فراموش کرد. او در راه خانه بود و هر ساعتی که می گذشت به خانه نزدیکتر می شد، با اینحال او مطمئن نبود که آیا خانواده اش با آغوش باز او را می پذیرند یا نه. بعد از ظهر قطار توقفی کوتاه داشت. ما به همراه تعدادی از دیگر مسافران پیاده شدیم تا ببینیم چه اتفاقی افتاده است. اینطور که به نظر می رسید تصادف شده بود. مردی می خواست با دوچرخه از ریل راه آهن عبور کند ولی قطار با سرعت زیاد او را زیر گرفته و کشته بود. دوچرخه اش که فقط تکه هایی فلز بود در کنار ریل افتاده بود. در حالی که قطار دوباره به راه می افتاد فکر اینکه چقدر زندگی و جان انسان در پاکستان ارزان است مرا غمگین می کرد. هر انسانی حق دارد که با شأن و عرف بمیرد حتی اگر اینطور زندگی نکرده باشد! قطار همچنان با سرعت پیش می رفت و افکار من در پشت سرم باقی می ماندند.

بین شب، قطار در ایستگاهی نگه داشت و ما پیاده شدیم تا برای خودمان برنج و ماهی بخیریم. ماهی فاسد بود ولی مجبور بودیم آن را بخوریم. فاروق در تمام آن مدت ساکت بود. از روی یک پل عریض گذشتیم که آن طرف آن حیدرآباد و در امتداد آن کراچی بود. قطار خیلی وقت بود که در حرکت بود و این سفر طولانی ما را خسته کرده بود، ولی وقتی از ایستگاه راه آهن

خارج شدیم تمام خستگی ما برطرف شد. فاروق مرا به جاده اصلی نزدیک ایستگاه راهنمایی کرد و بعد به طرف من برگشت و گفت: «خیلی خوبه که آدم دوباره توی خانه خودش باشه. نمی‌دانم حالا والدینم چه فکر خواهند کرد.»

با هم به طرف ایستگاه اتوبوس رفتیم و توانستیم با فشار خودمان را در اتوبوس شلوغی که ما را به مقصد می‌برد جا کنیم. به فاروق اصرار کردم که برای اتوبوس بعدی منتظر بمانیم اما او به حرف من گوش نکرد.

«نه، سوار همین می‌شویم، از اینجا اتوبوس‌های زیادی عبور نمی‌کنند و بعدی هم همینطور پر خواهد بود، بهتره که با همین برویم.»

من خودم را در اتوبوس تنگ جا کردم. در طول راه با خودم فکر می‌کردم حالا والدین فاروق درباره من چه فکر خواهند کرد؟ چطور موقعیتم را برایشان توضیح بدهم؟ تا ن روز من خیلی مختصر علت ترک خانه‌ام را به فاروق گفته بودم. می‌خواستم او فکر کند که من هم مثل او از خانه فرار کرده‌ام. اما آیا والدین او هم این داستان را باور می‌کردند؟ اگر آنها با خانواده من تماس می‌گرفتند چه؟ آیا اصلاً موافق بودند که یک نفر از فرقه احمدی حتی برای مدت کوتاهی در خانه‌شان سکونت کند؟ من که جوابی برای این سؤال‌ها نداشتم تصمیم گرفتم صبر کنم تا موقعی که این مشکلات سر راهم قرار گرفت باز به آنها فکر کنم. اما در هر حال امیدوارم بودم که آنها فکر نکنند که من فاروق را از راه بدر کرده‌ام.

اتوبوس لق و لق کنان از روی جاده ناهموار می‌گذشت. امروز وقتی به عقب نگاه می‌کنم می‌فهمم که در همه آنچه که روی داد دست خدا در کار بود و او همه چیز را از قبل ترتیب داده بود.

در پاکستان معمول است که مردم در حالی که اتوبوس در حال حرکت است از آن پیاده می‌شوند. این بدان دلیل است که چون اتوبوس‌های پر آنقدر سنگین هستند که اگر هر بار برای پیاده کردن مسافری توقف کامل کنند مدت زیادی طول می‌کشد تا دوباره سرعت بگیرند و راه بیفتند. ما هم که به ایستگاه مورد نظر رسیده بودیم باید از اتوبوس پیاده می‌شدیم. با وحشت دیدم که فاروق پرید پایین اما من که شتاب اتوبوس برایم زیاد بود نتوانستم ریسک بکنم و در تاریکی شب بیرون بپریم. فریاد زدم و خواستم که راننده توقف کند و بگذارد که من خارج شوم، اما کنترلچی با عصبانیت جواب داد: «احمق، مگر خواب بودی؟ بلد نیستی از اتوبوس پیاده شوی؟»

گیج و مبهوت بودم. با ناراحتی فریاد زدم که «دوستم همین الان پیاده شد. من در اینجا تنها و غریب هستم و هیچ جایی را نمی‌شناسم. چطور می‌توانم او را دوباره پیدا کنم؟» کنترلچی در حالیکه شانه‌اش را بالا می‌انداخت گفت: «تو می‌توانی ایستگاه بعدی پیاده شوی و به عقب بروی و یا شاید او به طرف تو بیاید و به تو برسد.»

بعد به طرف عقب اتوبوس رفت و در حالیکه منگنه کنترل بلیط را که در دست داشت بصدا درمی‌آورد به مسافران یادآوری کرد که وقت پول دادن رسیده!

ایستگاه بعدی حدود یک مایل جلوتر بود. من که اینبار خود را از قبل آماده کرده بودم به محض اینکه اتوبوس به ایستگاه نزدیک شد به موقع بیرون پریدم. برای لحظه‌ای ایستادم و اطراف را از نظر گذراندم، اتوبوس را از پشت می‌دیدم که در غباری که در جاده برپا شده بود دور می‌شد. صدای موتور کم‌کم محو می‌شد و من در تنهایی و سکوت در جاده، بدون دوست

و آشنایی ایستاده بودم و نمی دانستم به کجا باید بروم. در این لحظه مردی از مقابلم عبور کرد. از او خواستم که راه را به طرف ایستگاه قبلی به من نشان دهد. او هم مسیر را به من نشان داد. براه افتادم با این امید که در آنجا فاروق را که به خیالم منتظر من ایستاده بود پیدا کنم. بیشتر دلم می خواست که با اتوبوسی دیگر به عقب برگردم اما دیگر پولی نداشتم و با این فکر که مسیر زیاد طولانی نیست شروع به دویدن کردم.

وقتی به ایستگاه مورد نظر رسیدم متوجه شدم که فاروق رفته! با گریه مشتش به دیوار کوبیدم. رودخانه‌ای از وسایل نقلیه از جاده عبور می کردند، عده‌ای در ایستگاه اتوبوس منتظر ایستاده بودند تا به خانه‌هایشان بروند، جایی که غذای گرم و خانواده منتظرشان بودند. من هیچ چیزی نداشتم و در این شهر غریب حتی دوستم را از دست داده بودم و مأیوس و افسرده بودم. آخرین هفته سپتامبر ۱۹۶۹ بود و من هجده ساله شده بودم. فکر می‌کنم این یک نقطه عطف در زندگی من بود.

مشکل فعلی‌ام این بود که جایی پیدا کنم تا شب را در آنجا بسر برم. دیروقت بود و پولی نداشتم. اگر به مسجد می‌رفتم، ممکن بود امام مسجد از من درباره سفرم سؤال کند و وقتی دلیلش را می‌گفتم او مرا به پلیس تحویل می‌داد. به احتمال زیاد آنها مرا به خانواده‌ام تحویل می‌دانند و عاقبتم تلخ‌تر از گذشته می‌شد. اگر در پارک می‌خوابیدم، ممکن بود که مأمور پارک از من رشوه بطلبد و چون پولی نداشتم که به او بدهم حتماً مرا به پلیس تحویل می‌داد و از آنجا به خانه فرستاده می‌شدم.

وقت نماز عشاء بود، و من طبق عادت معمول به طرف مسجد براه افتادم. بعد از نماز رفتم بیرون و در طول جاده اصلی براه افتادم، بدون اینکه بدانم به کجا می‌روم. بعد از چند صد متر،

جاده ناگهان تمام شد و روبروی من نهر خشک شده‌ای بود که در طول آن چندین کارتن بزرگ دیده می‌شد. با خودم فکر کردم حتماً این جعبه‌ها به اندازه کافی بزرگ هستند که من توی آنها بخوابم. در حقیقت برای مردم فقیر چیز غریبی نیست که در کارتن‌های مقوایی زندگی کنند. به نظر جای ایده‌آلی بود. فقط از مار و عقرب می‌ترسیدم. ولی من که جدا شود. به محلی برای خواب احتیاج داشتم و اینطور که به نظر می‌رسید خدا این محل را برای من فراهم کرده بود.

درون کارتون نشستم و از فاصله دور به جاده نگاه کردم. صدای رفت و آمد اتوموبیل‌ها را می‌شنیدم و به اتفاقات روزهای اخیر فکر می‌کردم. احساس ناامیدی می‌کردم. هر کسی را که به من کمک کرده بود از دست داده بودم. اول، پرستار مهربان که نامه‌ای به من داد و پناهگاهی برای من مهیا کرده بود در حالی که من نامه را گم کردم. اینطور که به نظر می‌رسید کاملاً تنها بودم. اما بعداً دوباره فکری به خاطر می‌رسید که یک نفر هست، خدا می‌داند من چه می‌کشم. بعد ترس برم داشت که آیا او همه اینها را می‌داند؟

بسوی خدا فریاد سردادم که، «آه ای خدا، آیا با من بازی می‌کنی؟ معنی تمام اینها چیست؟ اصلاً من برای چه زنده‌ام؟ نمی‌توانی به من بگویی چه کار باید انجام دهم؟ به من نشان بده چه نقشه‌ای برای زندگی من داری. من از تو نمی‌خواهم که با من همانطور که با رسولانت صحبت کردی حرف بزنی. من یک پیامبر نیستم اما مخلوق دست تو هستم. مردم مرا کله‌شق و سرسخت، کافر و بی‌دین می‌خوانند! خدایا مرا هدایت کن، همچنانکه در گذشته کسانی را که دوست داشتی راهنمایی کردی. من می‌خواهم دوست تو باشم. من هیچ دوستی ندارم، حتی یک نفر نیست که با من دوست باشد. من می‌خواهم با تو در مورد هرچه که اتفاق

افتاده صحبت کنم. خدایا، به من نگاه کن. من به خاطر تحقیقاتم صدها مایل در سفر بوده‌ام. من می‌دانم که تو به من نزدیک هستی، نزدیکتر از رگ گردنم، پس با من حرف بزن!»

با حق حق گریه دعایم را خاتمه دادم. لحظه‌ای بعد بلند شدم، صدای زیبایی به من گفت: «تو حق داری! من در تمام فکر و قلب تو زندگی می‌کنم!»

قلبم به شدت می‌زد. با سرعت به اطراف نگاه کردم اما صدایی که شنیدم صدای یک انسان نبود. از خوشی پر شدم و آرامش تمام وجودم را فراگرفت. احساس می‌کردم که در آسمان به سبکی پرواز می‌کنم. خدا به فکر من بود! او با من صحبت کرد! او همه چیز را می‌دانست! او مرا دوست داشت!

انگار شخصی تمام مدت آنجا بود و حالا مرا ترک کرده. فکرهای عجیبی ب سرم می‌زد. دوباره به اطراف نگاه کردم. به نظر می‌رسید که در جنگی تاریک بودم. باز این فکر به مغزم آمد که آیا این می‌توانست خود خدا بوده باشد؟ این چه فکر بی‌خودی است که من دارم؟ چطور ممکن است که خدا که وجودش آنقدر مقدس و دست نیافتنی است به این مکان کثیف و ناپاک، به دیدن یک جوان ژولیده در لباس‌های مندرس بیاید؟ این افکار مرا می‌آزرد اما این صدا چه بود...! صدا می‌گفت، «من در وجود تو هستم...»

این خیلی زیاد بود. بلند شدم، ولی باران می‌بارید و من حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم آنجا را ترک کنم. نمی‌خواستم سرما بخورم. زمانی که آنجا ایستاده بودم، با تعجب متوجه چیزی نمودار و سرد شدم که به پایم برخورد. با ترس به عقب جهیدم، یک سنگ بود. در کف کارتن دراز کشیدم و یادم نیست که کی خوابم برد. وقتی از خواب بیدار شدم بستر رودخانه از آب پر

بود و آب کمی هم ته کارتن را خیس کرده بود. سگ هم رفته بود و زمین گل آلود بود. از کارتن بیرون آمدم و برای نماز صبح به طرف مسجد براه افتادم.

نمی دانستم چه چیز در انتظار من بود، بنابراین بدون هدف مشخصی براه افتادم. آنقدر گرسنه بودم که می توانستم با اشتهای ته مانده غذاهایی که در بشقاب های رستوران های کنار جاده باقی مانده بود بخورم. با دیدن این چیزها به یاد روزهایی افتادم که با فاروق در رستوران کار می کردیم. خیلی دوست داشتم بدانم که الان او در چه شرایطی است و آیا والدینش از بازگشت مجدد پسرشان به خانه خوشحال هستند یا نه. والدین من چه؟ آیا آنها نیز منتظر بازگشت من به خانه بودند؟ سریع این فکر را از سرم بیرون کردم. من حتی اگر می خواستم پولی نداشتم که به خانه برگردم پس فایده ای نداشت که انرژی ام را برای این افکار بیهوده صرف کنم. براه رفتن ادامه دادم.

همچنان که می رفتم به یک اردوگاه نظامی برخورد کردم. این قسمت از شهر در دوران استعمار انگلستان متعلق به ارتش بود. در طرف دیگر جاده پارک بزرگی بود به نام پارک جهانگیر. روبروی آن تابلویی دیدم که روی آن نوشته شده بود: کلیسای اسکاتلند. در دو طرف خیابان مردم مشغول خرید و فروش وسایل کهنه بودند. من از خیابان عبور کردم و به محوطه کلیسا وارد شدم. در آن بسته بود و در گوشه ای از حیاط مردی روی یک چهارپایه نشسته بود و بچه ها در اطراف او بازی می کردند. وقتی به مرد نزدیک شدم بچه ها از بازی کردن ایستادند و مرا نگاه کردند. او بدون اینکه سلام کند از من پرسید: «کجا می روی؟»

به او گفتم که می خواهم کشیش کلیسا را ببینم. او گفت که در حال حاضر اینجا نیست و من برای دیدن او باید یک روز دیگر

بیایم. شنیدم که یکی از بچه‌ها گفت: «او یک مسلمان است!»
 دیگری گفت: «او یک پلیس مخفی است!» مرد با اشاره دست
 به آنها گفت که ساکت باشند.

«اینجا یک ملک خصوصی است و تو بدون اجازه نباید
 وارد شوی. ما نمی‌دانیم که تو چه کسی هستی. تو حتی نام
 کشیشی که برای دیدنش آمده‌ای نمی‌دانی.»

در همان حال که مرد داشت با من صحبت می‌کرد زنی که
 شاید همسر او بود به طرف ما آمد و شروع به دشنام دادن کرد.
 «تو که هستی؟ من که فکر می‌کنم تو یک جاسوس یا یک
 ولگرد هستی. تو همانی نیستی که چند روز پیش با چند ولگرد
 دیگر مثل خودت مزاحم دختر من شده بودند؟ چرا اینجا آمده‌ای؟
 زود باش برو!»

او همچنان فحش می‌داد و من سعی به آرام کردن او کردم و
 گفتم: «بی‌بی، من نمی‌دانم تو درباره چه چیز صحبت می‌کنی.
 من راه طولانی را از پنجاب به این امید آمده‌ام که یک کشیش به
 من در تحقیقات کمک کند.»

اما هر دوی آنها مصمم بودند که من آنجا را ترک کنم.
 به پارکی که در کنار خیابان بود رفتم و نیمکتی پیدا کردم
 و روی آن نشستم. در حالی که داشتم به اطرافم نگاه می‌کردم
 متوجه اتاق مطالعه‌ای شدم. به آنجا رفتم و شروع به خواندن
 روزنامه کردم ولی انگار که در هر صفحه فقط کلمه، گرسنه،
 نوشته شده بود، بنابراین از آنجا بیرون آمدم! روز می‌گذشت و من
 با بیهودگی این طرف و آن طرف می‌رفتم و به مردم نگاه می‌کردم
 و سعی می‌کردم فراموش کنم که چقدر گرسنه‌ام.

شب نزدیک بود و دل درد شدیدی داشتم. باید چیزی
 می‌خوردم، اما نمی‌دانستم چطور باید غذا تهیه کنم. خجالت

می‌کشیدم که برای غذا گدایی کنم. دو مردی که روی نیمکت کناری نشسته بودند بلند شدند و رفتند و اما پاکتی را جا گذاشتند؛ یک پاکت بزرگ قهوه‌ای رنگ. به اطراف نگاه کردم و بعد به آرامی به طرف آن نیمکت رفتم و در کنار پاکت نشستم. دوباره اطراف را زیر نظر گرفتم ولی هیچکس متوجه من نبود. پاکت را باز کردم — پوست میوه! پوست‌های موز و انبه به من و گرسنگی‌ام ریشخند می‌زدند. پاکت را دوباره سر جایش گذاشتم. در همانجا متوجه مردی شدم که در طرف دیگر من نشسته بود. به نظر مرد جدی‌ای می‌رسید، لباسی موقر از جنسی مرغوب و گران و خاکستری رنگ به طرح غربی به تن داشت. و کراواتی به گردنش بسته بود.

او با لحنی قاطع فوراً پرسید: «توی پاکت چی بود؟»
ترس برم داشت. این مرد که بود؟ به نظر می‌رسید که شخص مهمی باشد.

او دوباره پرسید: «به من بگو چه چیزی توی پاکت بود وگرنه ترا تحویل پلیس می‌دهم!»
با شنیدن کلمه پلیس خیلی ترسیدم و با سرعت پاکت را برداشتم و آن را با تردید باز کردم.

مرد نگاهی کرد و اخم‌هایش را درهم کشید. حتماً گذاشتن پوست میوه در یک پاکت آنقدرها هم فجیع نبود!
او پرسید: «اینها چی هستند؟» فکر کنم او تصور می‌کرد که من یکی از آدم‌های ناباب هستم که این پاکت را که احتمالاً محتوی چیز مهمی است تحویل گرفته‌ام. اما حالا به طرز دیگری به من نگاه می‌کرد. او پرسید: «گرسنه‌ای؟» با سر جواب مثبت دادم اما قادر به حرف زدن نبودم.
به من گفت: «با من بیا.»

او مرا به هتلی مجلل برد و پشت یک میز نشاند. بعد پرسید: «خوب، حالا بگو چه می‌خواهی؟»
 من که خیلی گرسنه بودم پرسیدم: «لطفاً می‌شود به من غذا بدهید؟»

او دوباره پرسید: «چه غذایی می‌خواهی بخوری؟»
 از شدت گرسنگی توانی برای جواب دادن نداشتم. پس او با سلیقه خودش برنج و نان لواش و بریانی و تعدادی غذای دیگر سفارش داد. میز رستوران مثل روزهای عید پر از غذا بود. دهان من از دیدن غذاهای خوشمزه و خوشبو پر از آب شده بود و او با دست به من اشاره کرد که شروع کنم. در حالی که غذا می‌خوردم او به من نگاه می‌کرد ولی لطف کرد و از من هیچ سؤالی نپرسید. بعد برای هردوی مان چای سفارش داد و در حینی که چای را می‌نوشتیم از من پرسید: «حالا بگو بینم اسم تو چیست؟ از کجا می‌آیی و اینجا چه می‌کنی؟»

راستش را بخواهید نمی‌خواستم جواب این سؤالات را به او بدهم. اما او در حق من این همه لطف کرده بود و از این گذشته او مرد با وقاری بود، بنابراین تصمیم گرفتم تمام داستان را برایش تعریف کنم. فکر نمی‌کنم که او تمام چیزهایی را که من به‌عنوان مشکلاتم و داستان زندگیم شرح دادم واقعاً جدی گرفت اما وقتی حرفم تمام شدم به من گفت: «مسعود، می‌خواهی برای من کار کنی؟ ما در کارهای خانه به کمک احتیاج داریم و فکر می‌کنم که تو هم از بودن در کنار ما راضی خواهی بود. من زن و سه فرزند دارم. خوب حالا چه فکر می‌کنی؟»

من تحت تأثیر این همه محبت او قرار گرفته بودم. اینطور به نظر می‌رسید که خدا او را درست در این زمان برای کمک به

من فرستاده بنابراین بدون تأمل قبول کردم. از این گذشته آیا راه دیگری هم داشتیم؟

نام او رشید بود. او مرا به منزلش که در محلی نزدیک شهر بود برد. بعد از معرفی همسر و فرزندان، محل خوابم را به من نشان داد. جای خنکی بود.

از این همه لطف و توجه سپاسگزار بودم. فکر می‌کنم که او از اینکه قبلاً اشتباهاً در مورد من قضاوت کرده بود ناراحت بود. از اینکه سقفی بالای سرم پیدا کرده بودم خوشحال بودم. مهمتر از همه این احساس که یک نفر به فکر نیازهای من است به من آرامش می‌داد. از ته دل از او تشکر کردم و او با مهربانی به من لبخند زد.

«راستش را بخواهی مسعود، ما یک خادم داشتیم، ولی آن آدم رذل بی‌خبر گذاشت و رفت و الان ما دیگر نمی‌خواهیم که او پیش ما برگردد. تو می‌توانی از همه چیز اینجا استفاده کنی.»

رشید یک وکیل بود و همسرش معلم. بعدها فهمیدم که او دلسوز و غمخوار پسرهای جوانی مثل من بود که جایی برای زندگی نداشتند و بارها به آنها شغلی در خانه‌اش داده بود. من حق‌الزحمه‌ای دریافت نمی‌کردم اما غذا داشتم و در میان افراد خانواده با مهربانی پذیرفته شده بودم. بار دیگر می‌دیدم که خدا به فکر زندگی من است و مرا در زندگی روزمره ام برکت می‌دهد. او مرا بعد از تمام این حرف‌ها رها نکرده بود.

فکر می‌کنم که وکیل از کار کردن من راضی بود. او یکبار گفت که قبلاً می‌بایست مراقب کار کردن جوانان دیگر می‌بوده ولی حالا خوشحال بود که نمی‌بایست مواظب من باشد. او احتمالاً می‌دانست که من از بودن در آنجا آنقدر خوشحالم که کاری نخواهم کرد که او را از تصمیمی که گرفته بود پشیمان کنم.

خانه آنها نظم و ترتیب خاصی داشت، مثل خیلی خانه‌های هم سطح دیگر در پاکستان. قسمتی از کار من شامل درست کردن چای صبحانه برای افراد خانواده بود. این چای رختخواب نامیده می‌شد، و باید صبح خیلی زود زمانی که افراد خانواده هنوز در رختخواب بودند نزد آنها برده می‌شد. بعد از صبحانه بچه‌ها را به مدرسه می‌بردم، مراقب بودم که از خیابان رد شوند و دوباره بعد از ظهر آنها را به خانه برمی‌گرداندم. این راه مطمئنی بود که آدم‌های ناباب که گاهی در اطراف مدرسه دنبال فرصت بودند نتوانند بچه‌ها را ببرایند. بچه‌ها مرا «برادر» صدا می‌کردند و من هم به آنها خو گرفته بودم. در ابتدا وظیفه من شامل تمیز کردن خانه، شستشو و رفتن به بازار برای خرید میوه و تره‌بار تازه بود. مشغله من زیاد بود ولی ناراضی نبودم. بعد از ظهرها وقت آزاد داشتم و کم‌کم احساس می‌کردم این خوشبختی تا ابد ادامه خواهد یافت. حتی امروز از طرز رفتار آن مرد نسبت به خودم متعجبم. مطمئناً او به بچه‌ها آموخته بود که مرا «برادر» بخوانند.

البته من دستمزدی دریافت نمی‌کردم. شاید او با خودش فکر می‌کرد که من به خاطر رابطه صمیمانه‌ای که با خانواده دارم، طلب پول نخواهم کرد. اما از شما چه پنهان من آرزو داشتم که مبلغی دریافت کنم تا با آن بتوانم کتاب بخرم و به تحقیقاتم ادامه بدهم. در این موقعیت گیر افتاده بودم، با اینکه ناراضی نبودم، اما استقلال را از دست داده بودم. گاهی فکر می‌کردم که شاید بعداً به من پولی بدهد اما او این کار را نکرد.

چندین ماه بدین ترتیب سپری شد. دیگر تمام شهر کراچی را می‌شناختم.

یک روز برحسب تصادف برادر ناتنی‌ام را که آنجا زندگی می‌کرد دیدم. من هر روز غذای کارفرمایم را به دفتر کارش می‌بردم.

این در بعضی شهرهای پاکستان رسم است که خدمتکاران ناهار یا غذای نیمروز را برای اربابان خود در ظرف‌هایی مخصوص به سرکار حمل کنند. یک روز درحالیکه از دفتر وکیل با ظرف غذای خالی برمی‌گشتم، رانندگان اتوبوس برای دریافت دستمزد بیشتر اعتصاب کرده بودند. با خودم فکر کردم حالا باید چه کار کنم، در همان زمان مردی با ماشینش جلوی پایم نگه داشت. او مرد خوش لباسی بود و حدوداً سی ساله به نظر می‌رسید و چون مسیر ما یکی بود حاضر شد مرا با خودش ببرد. او برایم تعریف کرد که در یک روستا حدود ده مایل دورتر از کراچی زندگی می‌کند، بعد از طی مسیری مرا در نزدیکترین محلی که می‌توانستم پیاده به خانه بروم پیاده کرد. من با گرمی از او تشکر کردم.

روز بعد باز همان مرد را در حالی که در ایستگاه اتوبوس منتظر ایستاده بودم دیدم. او جلوی پایم توقف کرد.

«امروز کجا می‌روی؟»

جواب دادم: «این غذا را برای اربابم که در شهر کار می‌کند

می‌برم.»

در ماشین را برایم باز کرد و گفت: «بپر بالا، من ترا

می‌رسانم.»

خوشحال بودم که از اتوبوس قراضه خلاص شده بودم. اعتصاب پایان یافته بود و طبق معمول مردم حتی از درهای اتوبوس آویزان می‌شدند. مقداری از مسیر را که رفتیم از من پرسید: «رئیس‌ت چقدر دستمزد می‌دهد؟»

چنین سؤالی در پاکستان عادی است اما برای من فرقی نمی‌کرد چون حقوقی نمی‌گرفتم. او تعجب کرد و گفت: «این اصلاً خوب نیست. چرا با من کار نمی‌کنی؟ ما می‌توانیم با هم کار کنیم و پول در بیاوریم.»

بدون فکر کردن و به چند دلیل ساده، قبول کردم. بعد از انجام کارم به وکیل اطلاع دادم که می‌خواهم با این مرد که به تازگی با او آشنا شده‌ام کار کنم. می‌دانستم که شغل او فروش داروهای محلی است. وکیل زیاد راضی به نظر نمی‌رسید و بچه‌ها هم به من اصرار می‌کردند که از پیش آنها نروم، اما من تصمیمم را گرفته بودم. مدت نه ماه از زندگیم را با آنها سپری کرده بودم و نمی‌خواستم بقیه عمرم را برای هیچ کار کنم. بنابراین بعد از مدت دو هفته به روستایی که آن مرد در آنجا ساکن بود رفتم تا با او در خانه‌اش زندگی کنم.

او به من محلی برای خوابیدن داد. در همان شب اول همانطور که خانه را از نظر می‌گذراندم با کمال تعجب عکسی از پدرم دیدم! یک عکس قدیمی، اما بدون هیچ شک و شبهه‌ای خود پدرم بود. چیزی به روی خودم نیاوردم. با سادگی از او پرسیدم که آن مرد کیست.

او گفت: «آه، این پدرم است!»

جمله او برای من غریب بود. من می‌دانستم که زن پدر او مادر من نیست. در هر صورت با چند سؤال زیرکانه دیگر دریافتم که آنها فرزندان ازدواج پیشین پدرم هستند. اینطور که به نظر می‌رسید آنها چند سال قبل از من دنیا آمده بودند و بچه‌های ازدواج سوم پدرم حدود سال ۱۹۴۷ یا شاید حتی قبل از آن بودند.

کنار هم نشستیم و از هر دری صحبت کردیم. او برایم داستان غم‌انگیزی تعریف کرد که چطور پدرم مادر آنها را ترک کرده و به طرف شمال پاکستان رفته بود. به ناچار در همان موقع اعتراف کردم که او پدر من هم هست و بقیه داستان را شرح دادم که چطور پدرم با مادر من ازدواج کرد و چطور آنها با هم مرافعه داشتند و از زندگیشان ناراضی بودند. در طول صحبت‌هایمان به

این فکر می‌کردم که چقدر این قانون تعدد زوجات در دین اسلام بی‌رحمانه است. چقدر این موضوع برای زنان سخت است و مشکلات فراوانی برای آنها ایجاد می‌کند. مادر برادران ناتنی من کنار ما نشسته بود و به حرف‌های ما گوش می‌کرد اما خودش زیاد صحبت نکرد. من احساس می‌کردم که از من عصبانی است، شاید به این دلیل که من او را به یاد اشتباهی که با ازدواجش با پدر من مرتکب شده بود می‌انداخت. یکی از پسرهای متوجه این قضیه شد و با نرمی به او گفت: «مادر، این پسر بی‌تقصیر است و تو نباید از او متنفر باشی.»

متأسفانه زندگی پیش برادر ناتنی‌ام بیشتر از دو ماه دوام نیاورد و من باز نزد وکیل و خانواده‌اش برگشتم و آنها مرا با آغوش باز پذیرفتند.

مدت یک سال و نیم آنجا زندگی کردم. اینطور به نظر می‌رسید که زندگی‌ام ساکن بود و پیشرفتی نداشت. من هنوز در آرزوی این بودم که بدانم خدا از من چه می‌خواهد و مشتاق شناخت هر چه بیشتر او بودم. مثل سابق نماز پنجگانه‌ام را بجا می‌آوردم البته بیشتر هم از روی عادت بود. ایام ماه رمضان رسید و من می‌خواستم روزه کامل بگیرم. خانواده وکیل از مسلمانان سنی بودند، ولی برایشان مسئله‌ای نبود که من احمدی بودم. بخصوص که من وفادارانه به مسجد سنی‌ها می‌رفتم، بنابراین آنها شکایت و گله‌ای نداشتند.

من واقعاً سرم شلوغ بود. وظائف من بیشتر و بیشتر می‌شد ولی همچنان دستمزدی دریافت نمی‌کردم، اما دیگر آنچنان اهمیت نمی‌دادم. وقت پیدا کرده بودم که مرتب به مسجد بروم و در آنجا با امام در مورد مسائلی که سال‌ها ذهن مرا مشغول

کرده بود صحبت کنم. او مرد خوبی بود اگرچه هیچگاه جواب قانع‌کننده‌ای برای سؤال‌های من نداشت. هنوز در قلمب آرامش نیافته بودم. امام به من چندین کتاب قرض داد و من باید آنها را در وقت کم‌لی که داشتم می‌خواندم. این کتاب‌ها مرا بیشتر عصبانی می‌کردند و ناراضی‌تر از پیش می‌شدم.

یک روز در حالیکه در آشپزخانه کار می‌کردم از خودم پرسیدم: «آیا به این خاطر بود که من خانه را ترک کردم و حالا اینجا هستم؟ آیا خدا واقعاً اینجاست؟»

یک شب، در حالیکه بی‌خوابی به سرم زده بود و تب داشتم در رختخواب دراز کشیده بودم. روحم مغشوش بود و با خودم فکر می‌کردم که چرا باید متحمل این همه دردسر بشم؟ زندگی من هیچ مفهومی نداشت. اینطور که به نظر می‌رسید، خدا اصلاً به فکر من نبود. تازه با من بازی هم می‌کند، مرا وامی‌دارد که فکر کنم برای او اهمیت دارم ولی بعد خودش را از من پنهان می‌کند. اما در همان لحظه که این افکار از ذهنم می‌گذشت، حضورش را دوباره در کنارم احساس کردم شنیدم که به من می‌گفت: «چقدر زود تسلیم می‌شوی!»

در رختخوابم نشستم و به اطراف نگاه کردم ولی هیچکس آنجا نبود. احساس طردشدگی می‌کردم. بعد وکیل مرا صدا کرد تا برای او و یکی از دوستانش که به دیدارش آمده بود چای درست کنم.

از رختخواب بیرون آمدم و آهسته به آشپزخانه رفتم. وقتی از کنار اتاق نشیمن رد می‌شدم ناگاه صدایی آشنا شنیدم. پدر احمد آنجا بود! او اینجا چه می‌کرد؟ چرا پدر دوست من این همه راه از ربوه به اینجا آمده بود؟ بدون اینکه دیده شوم ایستادم و گوش کردم که چه می‌گوید: «خیلی ممنون، پدرش فردا به اینجا می‌رسد. اما خود پسره کجاست؟»

وکیل جواب داد: «هر لحظه سر و کله‌اش پیدا می‌شود. الآن برای ما جای می‌آورد و شما می‌توانید او را ببینید. بهتره که شما بلند شوید و کنار قفسه کتاب‌های من بایستید و اینطور وانمود کنید که متوجه کتاب‌ها هستید وقتی او وارد شود نمی‌تواند شما را ببیند و بجا آورد.»

قلبم در سینه می‌تپید. از شنیدن صدایی آشنا از گذشته وحشت‌زده و متوحش بودم. اما از آنجایی که نمی‌دانستم چه کار کنم با عجله به آشپزخانه رفتم و شروع به تهیه چای کردم. هرچه بود انجام این وظیفه برایم آسان بود و توانستم دوباره خودم را کنترل کنم. اما زمانی که چای را به اتاق آوردم دستانم می‌لرزیدند. وکیل از من پرسید: «مسعود چه اتفاقی افتاده؟»

با گوشه چشم به مرد دیگر نگاه کردم که ساکت کنار کتاب‌ها ایستاده بود. پدر احمد تغییر چندانی نکرده بود.

جواب دادم: «قربان من تب دارم»، خوشحالم که واقعیت داشت و دروغ نگفته بودم. او دست مرا گرفت و دید که خیلی داغم.

به من گفت: «برو به اتاق من و از توی کشو چند تا آسپرین بردار.» بدون اینکه دوباره نظری به پدر احمد بیندازم از اتاق بیرون رفتم.

به اتاق خواب که رسیدم در زدم، زن ارباب که در حال خواندن مجله‌ای بود با مهربانی گفت: «مسعود، بیا تو، چه اتفاقی افتاده؟»

من گفتم که تب دارم و او جای آسپرین‌ها را به من نشان داد و بعد گفت: «آه، حالا که تو اینجا هستی، لطفاً از تو شیشه قرصی که آنجاست یک قرص هم به من بده. نمی‌توانم بخوابم، باید این قرص را بخورم.»

من کاری که او گفته بود کردم و او قرص را خورد و دراز کشید. وقتی از کنارش رد می‌شدم چشمانش بسته بود، نمی‌دانم چی شد که شیشه قرص خواب را برداشتم و با خودم بیرون بردم.

به اتاقم برگشتم و روی تخت نشستم، شیشه کوچک دارو را در دست‌هایم چرخاندم و قرص‌های داخلش را شمردم، فکر کردم که همه آنها مرا براحتی برای همیشه به خواب می‌برند. فکر به خواب رفتن برای همیشه خیلی خوشایند بود. با یادآوری صحبت‌های مابین وکیل و پدر احمد فکر کردم که چقدر زندگیم بد است. هیچکس مرا واقعاً دوست نداشت. به نظر می‌رسید که همه قصد آزار و اذیت مرا داشتند و حالا پدرم می‌خواست از شمال به سمت کراچی سفر کند و مرا با خود به ربوه برگرداند و در همانجا سر به نیست کند. در اطرافم دشمنانم را می‌دیدم که با نیشخند می‌گفتند: «بمیر! بمیر! تو حق زندگی کردن نداری. چرا نمی‌میری؟»

در تمام طول شب تا نزدیک صبح، چند بار شیشه را تا نزدیکی دهانم بالا بردم، با این فکر که تمام قرص‌ها را ببلعم. از مرگ نمی‌ترسیدم بلکه در آن لحظه تنها هراسم افتادن در دستان پدرم بود. می‌بایست دوباره فرار می‌کردم. صدای خروس همسایه را شنیدم و اولین اشعه‌های نور صبحگاهی ماه آوریل به اتاقم تابید. دیگر جای درنگ نبود. چمدان قدیمی را برداشتم، شیشه قرص‌ها و چند ورقه کاغذ داخل آن گذاشتم و به طرف در حرکت کردم. همه خوابیده بودند و هیچکس مرا ندید. در را باز کردم و به آرامی داخل باغ شدم و لحظاتی بعد در خیابان بودم. در آن زمان تقریباً بیست ساله بودم، بدون خانواده، بدون شغل و آینده.

ماورای خودکشی

در حالیکه تمام شهر می‌خواستند روزی دیگر را شروع کنند در خنکی صبح واژه پیش حذف شود در خیابان راه می‌رفتم. زندگیم کاملاً بی‌فایده به‌نظر می‌رسید و فکر اینکه هر لحظه سروکله پدرم در کراچی پیدا شود مرا آزار می‌داد. دوباره به یاد شیشه قرص‌ها افتادم و صدایی را در درونم شنیدم که می‌گفت: «تمامش کن. بخواب برو، بخواب....»

حدود ساعت ده صبح بود که وارد یک رستوران شدم. این قبیل رستوران‌ها در پاکستان معمول هستند. در آنجا کارگرهای ساختمانی نشسته بودند و چای می‌نوشیدند. رستوران در یک فضای خالی و بدون استفاده بنا شده بود و اطراف آن با ساختمان‌ها احاطه بود. زمانی که پشت میز نشستم و سفارش چای دادم با خودم فکر کردم عجب جای مناسبی برای پایان دادن به زندگیم است! با تصمیمی که گرفته بودم، شیشه قرص را بیرون آوردم. همینطور که به قرص‌ها نگاه می‌کردم مرگ را مجسم کردم که به من لبخند می‌زند. برای لحظه‌ای مکث کردم، دوباره تمام اتفاقات را در ذهنم مرور کردم و از فکر اینکه نجات پیدا کنم و نمیرم ترس داشتم. از اینکه بعد از مرگ چه اتفاقی برایم می‌افتاد هیچ تصویری نداشتم، تنها چیزی که می‌دانستم این بود که از این زندگی راحت می‌شوم.

بلافاصله شیشه را باز کردم و قرص‌ها را با یک لیوان آب

سر کشیدم. برای لحظه‌ای کوتاه ترس برم داشت و مصمم چایم را نوشیدم. بعد از چمدان کاغذی را بیرون آوردم و بر روی آن نوشتم: «من هیچ امیدی ندارم. هیچ راه نجاتی برایم باقی نمانده. تصمیم دارم که این دنیا را ترک کنم. می‌دانم که خدا یک جایی هست، ولی تا زمانی که مرا نجات ندهد راه دیگری ندارم.»

انتهای این نامه غم‌انگیز را امضا کردم، آن را در جیبم گذاشتم، پول چای را دادم و بیرون رفتم. می‌خواستم وقتی که مُردم، و جنازه مرا پیدا می‌کردند، لااقل همه بدانند که چرا این اتفاق افتاده است. اما اول از همه می‌خواستم به جای دورافتاده‌ای بروم که کسی مرا پیدا نکند و به دکتر برساند.

وقتی از عرض خیابان رد می‌شدم تحت تأثیر قرص‌ها، ساختمان‌ها دور سرم می‌چرخیدند. فهمیدم که چه اتفاقی افتاده ولی نگران بودم که مثل یک حیوان ولگرد حتی هنوز جایی برای مردن پیدا نکنم. به خیابانی دیگر وارد شدم و به‌طرف چپ و راست نگاه کردم، اما جایی برای دراز کشیدن ندیدم. آنجا خیابانی پهن بود با درختانی در طول آن و با دیدن ویلاهای اطراف خیابان فهمیدم که در یک منطقه مرفه‌نشین هستم. دربانان بعضی از خانه‌ها با نگاه‌های مشکوک مرا برانداز می‌کردند، احتمالاً با خودشان فکر می‌کردند که من برای شناسایی خانه‌ها آمده‌ام تا بعد برای دزدی برگردم.

به گوشه‌ای رسیدم، دیگر قدرت سرپا ایستادن نداشتم. با عجله به باجه تلفن چسبیدم و صدایی مهربان را شنیدم که پرسید: «چه شده؟ حالت خوب نیست؟»

سرم را به طرف صدا برگرداندم و بر بام خانه‌ای در نزدیکی آنجا زنی را با نگاهی دوستانه دیدم. اینکه یک نفر نگران حال

من بود خیلی خوشایند بود، اما حالا دیگر خیلی دیر بود. او دوباره گفت: «فکر کنم این هوای داغ باعث شده که حالت خوب نباشد. بیا داخل و استراحت کن.»

بعد از پشت بام به پایین آمد و در را باز کرد. واقعاً ترسیده بودم و می‌خواستم فرار کنم، اما قدرت حرکت نداشتم. پاهایم دیگر یارای ایستادن نداشتند. سعی کردم براه بیفتم ولی مثل این بود که روی ابرها راه می‌رفتم. بعد همه چیز تاریک شد و دیگر هیچ نفهمیدم.

وقتی دوباره چشمانم را باز کردم فقط سایه می‌دیدم و فکر می‌کردم که در دنیایی دیگر هستم، ولی وقتی حواسم سرجا آمد فهمیدم که در اتاقی خنک هستم و یک زن و چند تا بچه دورم بودند. بعد دکتر را دیدم که کنار بستر من نشسته بود. وقتی که به او نگاه کردم به من لبخندی زد و کاسه‌ای آب به من داد: «بیا، پیرمرد، بنوش.»

اما من به هیچ وجه قادر به نوشیدن نبودم. بعد او از دیگران خواست که از اتاق بیرون بروند. مرد دیگری از بالای تخت به سوی من آمد، ظاهراً دستیار او بود. او مرا نگه داشت تا دکتر با یک شلنگ پلاستیکی که در حلقم وارد کرده بود محتوای معده‌ام را بیرون بکشد. حالت تهوع داشتم و با تمام وجودم آرزو می‌کردم که بمیرم!

مدت پانزده دقیقه طول کشید، اما برای من مثل پانزده ساعت بود! بعد به من یک آمپول تزریق کرد و از آن خانم خواست که وارد اتاق شود. او که معلوم بود تا آن لحظه پشت در اتاق منتظر ایستاده بود مشتاقانه به اتاق برگشت تا ببیند حال همان ناخوانده‌اش چگونه است. در آن زمان تازه چهره مهربانش را به یاد آوردم و فهمیدم او همان خانمی است که از اینکه بی‌هوش

شوم مرا به خانه‌اش دعوت کرده بود و فهمیدم که باید در همان خانه باشم.

بچه‌ها دور او جمع شده بودند و با سروصدا و فریاد درباره من صحبت می‌کردند. بچه‌ها او را اپی صدا می‌زدند. او با گرمی از دکتر برای آمدنش تشکر کرد و دکتر در جواب گفت: «من این کار را برای هیچ کس دیگری انجام نمی‌دادم. اگر این پسر می‌مرد، من حقوق پزشکی‌ام را از دست می‌دادم. در حقیقت این مسئله به پلیس مربوط می‌شود.»

تازه آن موقع بود که فهمیدم این افراد به داد من رسیده بودند و با این کار ریسک بزرگی کرده بودند. تمام وجودم پر از تشکر و قدردانی از همه آنها شد. دکتر بعد از مدت کوتاهی ما را ترک کرد.

برای دقیقی افراد حاضر در اتاق مرا زیر رگبار سؤال گرفتند، و من در حالیکه تحت تأثیر آمپول بودم، خواب‌آلود جواب سؤال‌ها را می‌دادم. بعد بطور نامفهوم متوجه صدای مردی شدم، ولی صورت او را ندیدم و دوباره خواب مرا دربرپوشید....

وقتی دوباره بیدار شدم هوا تاریک بود و حالم بهتر شده بود. با هوشیاری اطرافم را برانداز کردم. در یک اتاق بزرگی خوابیده بودم که با سلیقه مبله شده بود. فکر کردم شاید خواست خدا این بوده که من جلوی در این خانه از پا بیفتم تا ساکنین این خانه مرا نجات بدهند. هر چه بود خوب بود و با اینکه تا چند ساعت قبل مشتاقانه انتظار مرگ را می‌کشیدم اما حالا خوشحال بودم که زنده هستم.

به محض اینکه احساس کردم حالم بهتر شده از تخت بلند شدم. با شنیدن صدای من دو مرد وارد اتاق شدند و خودشان را معرفی کردند. یکی از آنها که صاحب‌خانه بود خودش را به

نام آقای کوروشی معرفی کرد. من از او به خاطر مهمان‌نوازی و محبتشان تشکر کردم. وقتی از او پرسیدم چه موقع باید آنها را ترک کنم، درحالی‌که لبخند به لب داشت جواب داد که بعداً در این باره صحبت می‌کنیم.

«مسعود، فعلاً تو باید اینجا بمانی تا سلامت را بدست آوری. اگر حالت کاملاً خوب شد شاید فردا بتوانی بروی.»

آن شب ما برای ساعت‌ها صحبت کردیم. من برای خانواده کوروشی داستان غم‌انگیز زندگیم را تعریف کردم. می‌شنیدم که دیگران هم با صدای آهسته درباره من صحبت می‌کردند تا اینکه ماجرا در تمام خانه پیچید. وقتی درمورد تحقیقاتم بدنبال خدای واقعی و پیروان او صحبت کردم، زن‌ها در حالی‌که دست‌هایشان را جلوی دهانشان گرفته بودند فوری در گوش هم چیزی گفتند. فکر می‌کنم همین باعث شد که قبل از اینکه به رختخواب برویم آقای کوروشی مرا مخاطب قرار داد و گفت: «در خانه ما به روی تو باز است. ما از اینکه تو اینجا هستی خوشحالیم و تو می‌توانی مثل یکی از فرزندان ما در اینجا بمانی. ما مسلمان هستیم و به دین مان افتخار می‌کنیم، چرا که می‌دانیم اسلام حقیقت است، همچنان که تو نیز به این نتیجه خواهی رسید. فقط اسلام است که به تو شادی و رضایت می‌بخشد. تو در اینجا می‌توانی پیشینه و فرقه بی‌دین خودت (احمدی) را فراموش کنی و آن وقت است که حقیقت را می‌یابی.»

او با مهربانی این را گفت و اپی (خانم کوروشی) هم حرف او را تأیید کرد.

«مسعود، او درست می‌گوید، تو باید با ایمان و پشتکار حقیقت را بجویی و نترسی. تو شانس داشتی که خدا راه حقیقت را به تو در زندگی‌ات نشان داده. تو از میان بی‌ایمانان فرار

کرده‌ای و آنها حد و مرزی برای یافتن تو نمی‌شناسند. و حالا، بهتر است که همه ما برویم بخوابیم که خیلی دیر وقت شده.»

یکی از خادمین که پسر جوانی بود راه اتاق را نشانم داد. آنها اتاق من را عوض کرده بودند. وقتی در آستانه در اتاق ایستادم از تعجب در جایم میخکوب شدم. فکر کردم حتماً خواب می‌بینم. اتاق اتاق همچون هتل مجللی بود. یک تخت‌خواب نرم و یک میز تحریر برای خواندن و نوشتن داشتم. حتی یک حمام در اتاق بود. یک بار دیگر به کار خدا فکر کردم که چطور کارهای او غیرقابل پیش‌بینی است. پیش از این مثل سگ آواره‌ای در حال مرگ در خیابان بودم و حالا در رفاه و تجمل زندگی جدیدی را شروع می‌کردم....

کتاب‌های زیادی در کمد کشودار کنار دیوار بود. با سرعت به طرف کتاب‌ها رفتم و به عناوین کتاب‌ها چشم دوختم. همه آنها کتاب‌های اسلامی بودند، جلد‌های اعلاء. تفاسیر قرآن و در کنار آنها کتاب‌های حدیث، زندگینامه‌ها و کتاب‌های مختلف دیگر. از تصور خواندن همه این کتاب‌ها لذت می‌بردم. چشمانم از اشک پر شدند و در قلبم از خدا تشکر کردم که نگذاشته بود بمیرم و در عوض زندگی تازه‌ای برایم فراهم کرده است.

روز بعد، وقتی از خواب بیدار شدم در حمام شخصی خودم دوش گرفتم. دیگه افکار سیاه روز گذشته فکرم را آزار نمی‌داد. همراه دیگر افراد خانواده صبحانه خوردم. بعد از اینکه آقای کوروشی به سرکار رفت، همسرش به من گفت: «مسعود، امروز با هم به بازار می‌رویم. اگر قرار باشد که تو پیش ما زندگی کنی، باید برایت لباس بگیریم.»

من تحت تأثیر محبت آنها قرار گرفته بودم و دوباره این فکر به مغزم خطور کرد که این هم کار خداست. وقتی او به ما لطف

دارد تمام دنیا با ما مهربان است. وقتی خدا کسی را عزت می‌بخشد هیچکس نمی‌تواند او را بی‌عزت کند. من نمی‌توانستم همه چیز را بفهمم، آنچه که می‌فهمیدم این بود که خدا مرا مورد محبت قرار داده و همواره به من نشان می‌دهد که مراقب حال من است. پس با خوشحالی همراه خانم کوروشی به خرید رفتم. به‌نظر می‌رسید که تمام مردم در بازار شلوغ و پرجمعیت به من لب‌خند می‌زدند. وقتی فروشنده‌ها متوجه شدند که من با این زن نیکوکار همراه هستم، سعی به جلب رضایت او می‌کردند. در راه بازگشت به خانه به‌نظم رسید که مثل یک پادشاه ملبس شده بودم.

خانواده کوروشی مرا پذیرفته بودند. همه اهل خانه مرا دوست داشتند و با من با محبت برخورد می‌کردند. امروز، وقتی به آن زمان فکر می‌کنم از خدا متشکرم که مهیا کننده من بود، قدم به قدم، درست هر جا که به او نیاز داشتم. مطمئناً چیزی که من برای جستجوی خدا لازم داشتم، یک محیط آرام و بی‌دغدغه بود و در آن خانه این محیط را یافتم.

در ربوه تنها کتاب‌های احمدی برای خواندن موجود بود. حتی تفاسیر قرآن که من در سال‌های پیشین خواندم از نوشته‌های احمدی‌ها بود. حالا این فرصت برایم مهیا شده بود که مطالعات خودم را گسترش دهم و حداکثر استفاده را از وقتم ببرم. هر روز، ساعات زیادی را در پشت میز تحریرم صرف مطالعه، مقایسه، تجزیه و تحلیل و یادداشت می‌کردم. شب‌ها برداشت‌هایم را با آقای کوروشی در میان می‌گذاشتم. او علیرغم یک بعدی بودنش مردی عالم بود.

ماندن من در خانه کوروشی‌ها حدود دو ماه به‌طول انجامید. آنها مرا پذیرفته بودند و بیشتر از گذشته مرا دوست داشتند. آنها

حتی نمی‌خواستند که به‌ازای لطف و احسانی که به من داشتند در کارهای خانه کمک‌شان کنم.

اپی می‌گفت: «آه، نه مسعود، تا زمانی که تو درباره اسلام تحقیق می‌کنی نزد ما خوش آمدی. افراد دیگری هستند که می‌توانند برای ما کار کنند، در عوض تو برای ما حکم پسرمان را داری.» او درحالی‌که این مطالب را می‌گفت با محبت به من لبخند می‌زد. یک روز آقای کوروشی مرا به نزد خودش خواند و به من گفت: «مسعود، ما در مورد تو پرس و جو کردیم»، با شنیدن این حرف قلبم شروع به طپش کرد. آیا منظورش این بود که باید از آنجا بروم؟ با نگرانی منتظر شدم با به حرفش ادامه بدهد.

«مسعود، من به خانواده‌ات اخطار داده‌ام که اگر به تو آزاری برسانند باید منتظر عواقبش باشند. امیدوارم از اینکه من اینطور با آنها صحبت کرده‌ام تو را ناراحت نکند. من فکر می‌کنم این بهترین راه برای آینده توست.»

دوباره توانستم نفسی بکشم! او آدرس مرا یادداشت کرد و با مهربانی دستش را بسوی من دراز کرد و بازویم را گرفت.

گفتم: «آپا، کار خیلی خوبی کردی، اگر اشکالی ندارد می‌خواهم یک شغل برای خودم پیدا کنم.»

با نگرانی پرسید: «موضوع چیه مسعود، آیا پول لازم داری؟» به آرامی جواب دادم: «نه چندان، فقط می‌خواهم روی پای خودم بایستم و باری روی دوش شما نباشم.»

فکر می‌کنم او متوجه نیاز من شد و گفت: «خیلی خوب، مسعود، قبوله. برایت یک کار پیدا می‌کنم.»

در سال ۱۹۷۱، درگیری بین هندوستان و پاکستان درمورد موقعیت غرب پاکستان بالا گرفت و در ماه دسامبر به جنگ

انجامید و تا بنگلادش کشیده شد. چند ماه قبل از این، فشار زیادی روی مردم وارد آمد و همه با نگرانی پیش‌بینی وقوع جنگ را می‌کردند. من شروع به کار کردم و باقی ساعاتم را صرف مطالعه و گفتگو با طلاب دین اسلام که آقای کوروشی به من معرفی کرده بود می‌کردم.

با نزدیک شدن زمستان جنگ صورت جدی‌تری به خود گرفت. تقریباً هر شب ضد‌هوایی‌ها و آژیر خطر شنیده می‌شدند و تن مردم را به لرزه می‌انداختند.

یک شب پائین پله‌ها نشسته بودم و به صدای غرش بمب‌ها که نه چندان دور بود گوش می‌کردم. اینطور که به نظر می‌رسید هواپیماهای هندی خیلی باجرات بودند و من برای اینکه صدای انفجار را نشنوم انگشتانم را در گوش‌هایم فرو کردم. طبق معمول مشغول دعا بودم، کلمات معمول را به زبان عربی و طبق رسوم اسلام به زبان می‌آوردم. درحالی‌که دعای مفصیل ایمان را که نمایانگر ایمان است زمزمه می‌کردم، برای لحظه‌ای مکث کردم و با به زبان آوردن هر کلمه به معنای آن فکر کردم.

با صدای بلند گفتم: «من به خدا ایمان دارم». آیا این حقیقت دارد؟ آیا من واقعاً ایمان دارم؟ در درونم می‌دانستم که اعتقاد دارم و ادامه دادم و متن را دنبال کردم. و گفتم: «... و به فرشتگان او.» مسلم است که ایمان دارم. مثل زمانی که در مدرسه اشهد را می‌خواندم ادامه دادم: «... و به کتاب او. بله.»

وقتی صدای هواپیماها در دوردست شنیده شد و آژیر سفید به صدا درآمد، از پناهگاهم بیرون آمدم، درحالی‌که ذهنم از تمام این چیزها پر بود راهم را به طرف اتاقم پیش گرفتم. قبل از اینکه چراغ را خاموش کنم پنجره‌ها را پوشاندم تا در صورت وقوع

حمله‌ای دیگر نور وارد اتاق نشود و بعد توی تختم دراز کشیدم. اما خواب به چشمانم نمی‌آمد بنابراین بلند شدم و چراغ تحریر روی میزم را روشن کردم، آن را با یک حوله پوشاندم تا نور آن مستقیم میز تحریر را روشن کند. نشستم و قرآن را باز کردم. با بی‌حوصلگی ورق زدم و تصادفاً این نوشته آمد:

«این کتابی که پیش از این فرستاده شد (تورات و انجیل و غیره) و هر که به خدا و فرشتگان و کتاب‌های آسمانی رسولان و روز قیامت کافر شود کسانی که (به زبان) ایمان آورده‌اید (به حقیقت و از دل هم) ایمان آرید به خدا و رسول او و کتابی که به رسول خود فرستاد (یعنی قرآن) و سخت به‌گمراهی فرومانده (و از راه نجات و سعادت) دور افتاده است.»

با تعمق روی این کلمات ضربان قلبم شدت یافت. مفهوم آنها چه بود؟ می‌دانستم که به‌خاطر کلام خدا بود که من از ابتدا در ربوه با هموطنان خودم مشکل پیدا کردم. آنها ادعای ایمان به کلام خدا را داشتند، ولی در حقیقت نمی‌خواستند به تمام کلام ایمان بیاورند. آنها نمی‌توانستند این آیات را عملاً بجا بیاورند. اما من بی‌شک می‌دانستم که خدا گفته است، این کتاب‌ها، کتاب‌هایی که شامل انجیل می‌شوند، نور و راهنما برای انسان‌ها هستند، (سوره ۶ آیه ۹۲؛ سوره ۴۰ آیه ۵۳) و همچنین آنها «کلام روشن و واضح» هستند (سوره ۳۷ آیه ۱۱۷).

آثیر حمله هوایی افکار مهیج مرا متوقف کرد و به اجبار چراغ را خاموش کردم. درحالی‌که روی صندلی نشسته بودم با خودم فکر کردم که چندین بار تا به حال این کلمات را طوطی‌وار تکرار کرده‌ام، اما این بار به‌طرز دیگری قلب مرا تکان می‌دادند. ناگهان اشتیاق شدیدی برای خواندن انجیل پیدا کردم. می‌دانستم

که گفته می‌شود انجیل تحریف و عوض شده است. می‌دانستم که طلاب اسلام مرا هشدار داده بودند که مطالعه این کتاب ایمان مرا خدشه‌دار خواهد کرد. اما در قلبم چیز دیگری احساس می‌کردم.

اگر از این ایمان چیزی باقی مانده بود می‌بایست نجات پیدا می‌کرد. با خودم گفتم: «اگر واقعاً به خدای واقعی ایمان داری، راه تو درست خواهد بود». در آنجا برای حل مشکلم شروع به مطالعه مطالبی که در دست داشتم کردم و به تنهایی به این مطالعه ادامه دادم. می‌بایست قرآن و انجیل را مقایسه می‌کردم.

بعد از آن صدای دهشتناک ضدهوایی‌ها را شنیدم. اگر امروز قرآن به من توصیه ایمان به انجیل را می‌کند، پس در زمان محمد هم نمی‌توانسته چیز دیگری باشد. اگر بگویم که بعداً عوض شده، پس در واقع از خدا و ایمان به او سرپیچی و نافرمانی می‌کنم. در آخر اگر خدا می‌دانست که کلامش بعداً تغییر کند، از زمان قبل و در همان ابتدا آن را هدر نمی‌داد. اینچنین برای خودم دلیل و مدرک می‌آوردم.

در هر حال تصمیم قاطع داشتم که دوباره شروع به خواندن انجیل بکنم.

انجیل و قرآن

روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم، اولین فکرم بدست آوردن یک انجیل بود. اینطور که به نظرم می‌رسید بهترین مکان برای جستن آن یک کلیسا بود، جایی که من به محض رسیدن به کراچی به آن وارد شده بودم، کلیسای سنت آندره.

بعد از صبحانه، با عجله به راه افتادم، با این امید که کسی را ببینم که به من کمک کند. در هر حال وقتی به کلیسا رسیدم متوجه شدم که در آن قفل است و هیچ کس هم در آن حوالی دیده نمی‌شد. با ناراحتی در خیابان شروع به قدم زدن کردم تا اینکه در سمت راست کلیسای دیگری دیدم، یک کلیسای مرکزی متدیست‌ها. فکر کردم که اینجا می‌توانم یک کتاب مقدس پیدا کنم و بدون وقفه از در باز عبور کردم و وارد شدم.

سه یا چهار نفر در سالن کلیسا نشسته بودند و با هم بحث و گفتگو می‌کردند. مطمئناً آنها می‌دانستند که من مسلمان بودم، به‌خاطر همین رفتارشان دوستانه نبود. من به آنها سلام کردم و به نزدیکترین مردی که کنارم بود گفتم: «لطفاً به من کمک کنید که یک انجیل بدست آورم.»

آن مرد فقط به من نگاه کرد و مرد دیگری گفت: «چرا به انجمن انجیل نمی‌روی؟ آنها حتماً یکی به تو می‌دهند.»

این اولین بار بود که اسم انجمن به گوشم می‌خورد. از آن مرد آدرس آنجا را پرسیدم. آدرسی که به من دادند به‌نظر خیلی

از آنجا فاصله داشت، در حالی که من می‌خواستم هر چه زودتر انجیلی بدست آورم و هر دقیقه برای من ارزش داشت. پس باز از آنها پرسیدم: «آیا شما می‌توانید یک کتاب مقدس به من قرض بدهید؟ وقتی آن را خواندم به شما پس خواهم داد.»

مردی که قبلاً صحبت کرده بود با تندی جواب داد: «اگر واقعاً می‌خواهی آن را بخوانی می‌توانی آن را بخری. تو هم مثل بقیه آنها می‌مانی. همه می‌خواهند بخوانند اما کسی نمی‌خواهد بخرد.»

من از این وضع واقعاً تعجب زده بودم. گفتم: «من به شما پول می‌دهم.» وقتی این حرف را زدم، دو مرد دیگر نزدیکتر آمدند و به گفتگوی ما گوش کردند. یکی از آنها با تمسخر گفت: «آقای کشیش، یک کتاب بهش بده.» اما من در لحنش می‌دیدم که او جدی نیست. بعد از اینکه کمی سر به سرم گذاشتند تصمیم گرفتند که داستان من را بشنوند و من به‌طور مفصل توضیح دادم که چرا یک کتاب مقدس لازم دارم. یکی از مردان که کشیش بود، با مهربانی نام مرا پرسید.

«با من بیا، ما می‌توانیم در دفترم با هم صحبت کنیم.» از من خواست که بنشینم و من در مورد مشکلم بیشتر توضیح دادم. او با دقت گوش کرد و وقتی من بار دیگر درخواست کتاب مقدس کردم بدون وقفه یک کتاب مقدس از قفسه کتاب‌هایش برداشت و در دستش نگاه داشت و گفت: «مسعود، از این کتاب خوب محافظت کن. این کلام حیات بخش است.»

من کتاب را با سپاس‌گزاری گرفتم و خواستم که مبلغ آن را بپردازم، اما او به علامت نفی سرش را تکان داد.

بعد گفت: «کلام حیات برای همه کسانی که در جستجوی حقیقت هستند رایگان است. این را بگیر و با دقت بخوان. مسعود، این کتاب مثل آب روان ترا تازه می‌سازد.»

درحالیکه یک مرد مسن دیگر که مؤدبانه مرا برای مراسم پرستشی در بعدازظهر یکشنبه آینده دعوت می‌کرد، کتاب را در لباسم پنهان کردم. بعد خداحافظی کردم و قول دادم که در مراسم هفته آینده شرکت خواهم کرد.

آن شب در اخبار اعلام کردند که آتش‌بس شده است. همه شاد بودیم و قلب‌مان مملو از شکرگزاری بود. البته هنوز نمی‌توانستیم شب‌ها چراغ روشن کنیم. پس آن شب نیز مثل شب‌های قبل، پتوهای پشت شیشه و حوله روی لامپ را کنترل کردم.

بعد کتاب را با احتیاط باز کردم و از آفرینش شروع کردم. اولین کلمات این بخش توجه مرا به خود جلب کرد. در اینجا هم داستان آفرینش خدا بود، اینکه خداوند می‌گوید و روشنایی پدید می‌آید. درست همانطور که در قرآن نوشته شده بود.

آن شب بیشتر از شب‌های قبل بیدار ماندم. کاملاً مبهوت چیزهایی بودم که می‌خواندم. وقتی بالاخره کتاب را بستم و کنار گذاشتم، چشمانم می‌سوختند و سرم گیج می‌رفت. سرم را روی بالش گذاشتم تا بخوابم. مثل این بود که تمام اولیاء و انبیا به سلسله مراتب از جلوی چشم می‌گذشتند. انبیایی که در کتاب مقدس درباره‌شان می‌خواندم، از سال‌ها قبل برای من از طریق خواندن قرآن آشنا بودند. نوح، ابراهیم و لوت. اسماعیل، اسحاق، یعقوب، و یوسف. داستان موسی و فرعون و هارون، همه را می‌شناختم.

همان داوود که اشعار زیور را سرانیده، همان سلیمان با حکمت و دانش خدادادی‌اش، همان ایوب و یونس.... اینطور که به‌نظر می‌رسید عهد عتیق در حقیقت تفسیری از قرآن است. چند روز بعد را هم صرف مطالعه کتاب مقدس کردم. کوروشی‌ها می‌دیدند که من تمام وقت در اتاقم هستم و به‌خاطر

همین کمی ناراحت بودند، با این وجود چیزی نگفتند. در طی این مطالعات بود که چند چیز مهم بر من آشکار شد. در قرآن نوشته شده که انبیاء بی‌گناه و پاک بودند ولی هر چه بیشتر در کتاب مقدس می‌خواندم می‌توانستم آنها را از زاویه دیگری مشاهده کنم و می‌دیدم که آنها هم ضعیف بودند و اشتباه می‌کردند، مثل هر انسان دیگری. درک اینکه داوود اسیر خواهش جسمش شده و یا اینکه ارمیا با فریاد به خدا اعتراض کرده و یا نافرمانی موسی در برابر خدا برایم خیلی مشکل بود. شوکه شده بودم که چطور این چیزها در مورد افراد مقدس نوشته شده و این مسئله مرا دلسرد می‌کرد. چطور با اینکه این افراد مثل من ضعیف بودند خداوند از آنها استفاده کرده بود...؟ اما همچنان به خواندن ادامه می‌دادم.

با خواندن این مطالب، افکار متفاوتی در سرم می‌گذشت، از یک طرف فکر می‌کردم آنچه آنجا نوشته شده غیرممکن است، از طرف دیگر احساس می‌کردم که حقیقت است. یک بخش از وجودم فریاد می‌زد: «این کفر است!» یکی دو بار کتاب را بسته و به کناری گذاشتم و مدتی طول کشید تا دوباره آمادگی خواندن پیدا کردم. صدایی از درونم می‌گفت: «اگر این کتاب دستکاری شده، پس چطور اسرائیلی‌ها که اینقدر به اجداد و نیاکان خود مغرور هستند این مطالب را از کتاب دور نکرده‌اند؟ چرا تمام این داستان‌ها هنوز در کتاب موجود هستند؟ پس این یک دلیل قاطع است.»

با این افکار نظری مجدد به قرآن انداختم تا ببینم که آیا چیزی در مورد بخشیدن گناهان در زندگی انبیا و اولیا نوشته شده یا نه. جالب اینکه نوشته شده بود! طبق قرآن، بعضی از این مردان خدا مرتکب گناه شده بودند و تقاضای بخشش کرده

بودند. بطور مثال، آدم، سوره ۷، آیه ۲۳ و ۲۴؛ نوح، در سوره ۱۱، آیه ۴۷؛ ابراهیم، در سوره ۱۴، آیه ۴۰ و ۴۱. همچنین موسی، در سوره ۲۸، آیه ۱۶ و داوود، در سوره ۳۸، آیه ۲۳ و ۲۴. برایم جالب بود که پس چرا مسلمانان در همه جا این افراد را معصوم می‌شناختند.

دیگره کوروشی‌ها دلواپس مطالعات من شده بودند. یک شب خانم کوروشی با من صحبت کرد: «مسعود، باید بدانی که مطالعه زیاد برای جسمت خوب نیست و تو باید گاهی هم در فضای آزاد بیرون بروی.»

من تشکر کردم و گفتم که مطالعات من خوب پیش می‌روند. او که از جواب من قانع نشده بود گفت: «مسعود، تو باید زندگی محمد و عیسی را مقایسه کنی. بعد خواهی دید که تنها محمد است که مستحق پیروی است و یک برکت و نعمت برای دنیاست.»

در شنبه مقرر، طبق قولی که به آن مرد سالمند در کلیسای مرکزی متدیست‌ها داده بودم، آماده رفتن به جلسه آنها شدم. وقتی به آنجا رسیدم، جلسه تازه شروع شده بود. پس یواشکی در ردیف آخر جایی برای خودم پیدا کردم. از جلسه چیز زیادی نفهمیدم، و حتی از القابی چون ناجی و خداوند که به عیسی می‌دادند ناراحت شده بودم. نیمه‌ای از وجودم با این مسئله مبارزه می‌کرد و نیمه دوم برعکس احساس آرامش و شادی می‌کرد.

واعظ جلسه متوجه من شد. نام او آقای وینسنت بود و آقای مسی یعنی همان مرد محترمی که مرا برای جلسه دعوت کرده بود هم همراه او بود. آقای وینسنت از من خواست به دفترش بروم و من قبول کردم.

برای مدتی از هر دری صحبت کردیم. من که سؤالات زیادی داشتم خواستم آنها را برای واعظ مطرح کنم و او موافقت کرد. من شروع کردم که: «در قرآن، تعلیماتی درمورد تولد، تعلیمات و معجزات و عروج عیسی وجود دارد ولی از قضیه پدر و پسر چیزی گفته نشده است. البته، قرآن می‌گوید که خداوند نه زاده شده و نه می‌زاید....»

آقای وینسنت نگاهی به من انداخت و بعد گفت: «این درست است. در قرآن، خداوند نام مهمی دارد — الودود — یعنی محبت‌کننده و رحیم. اما انجیل می‌گوید او خود محبت است. به عبارتی دیگر، نه تنها نام او محبت است بلکه او خود محبت است. انجیل از اصطلاح پدر و پسر برای نمایش رابطه انسان و خدا استفاده می‌کند. از طرف دیگر، اسلام عقیده دارد که فقط خداست که خداوندی می‌کند و ما همه بندگان او هستیم. اما انجیل، درباره عیسی می‌گوید "خدا مردم جهان را به قدری دوست دارد که یگانه فرزند خود (عیسی) را فرستاده است، تا هر که به او ایمان آورد، هلاک نشود بلکه زندگی بیابد" (انجیل یوحنا ۳: ۱۶).»

به میان حرفش دویدم و گفتم: «دقیقاً مشکل من همین است. چطور ممکن است که عیسی پسر خدا باشد؟»

آقای وینسنت درحالی‌که به اشتیاق و بی‌صبری من می‌خندید گفت: «بین مسعود، رابطه‌ای که ما در مورد آن صحبت می‌کنیم یک رابطه روحانی است، تو باید این را همیشه در نظر داشته باشی. این اصلاً با تولد جسمانی سروکاری ندارد و این چیزی است که مسلمانان واضحاً نه می‌خواهند و نه می‌توانند بپذیرند. ما از رابطه روحانی صحبت می‌کنیم. بگذار تا برایت با مثال توضیح بدهم، وقتی ما می‌گوییم "محمد علی جناح پدر ملی ما

است»، آیا این معنی را می‌دهد که تمام نسل ما از صلب او به دنیا آمده است؟ مسلماً نه! و عیسی مسیح که به صورت نوزادی از نسل داوود نبی به دنیا آمد با زنده شدنش پس از مرگ ثابت کرد که فرزند خدا و دارای ذات مقدس الهی است (رومیان فصل ۱ آیه ۲ تا ۳).»

صورتش در حین گفتن این کلمات می‌درخشید. صحبت‌های او برای من خیلی باارزش و مهم بودند. او ادامه داد که: «اما با استناد به قرآن، مسیح "کلمه خدا" و "روح خدا" خوانده می‌شود و این عناوین در انجیل هم آمده است، جایی که او "پسر" نیز خوانده می‌شود. وقتی ما ایمان داریم که خدا ابدی است، پس روح او نیز می‌بایست ابدی باشد و مسیح روح خداست. این مسلم است که مسیح هم ابدی است و ما باید به الوهیت عیسی مسیح ایمان داشته باشیم. براستی که او ابدی است.»

او دیگر چیزی نگفت. من هم قدرت تکلم را از دست داده بودم. تا به حال کسی به این واضحی برایم توضیح نداده بود و این چنین تفسیری نشنیده بودم. قبلاً از مسلمانان چیزهایی درباره عیسی شنیده بودم ولی این اولین بار بود که از نقطه نظر یک مسیحی اینطور واضح می‌شنیدم. دوباره از شنیدن این دلایل گیج شده بودم. تمام باورهای اسلامی من مرا ترغیب به نهی این مطالب می‌کرد اما قلبم تحت تأثیر قرار گرفته بود. یاد کلمات طعنه‌آمیز شخصی افتادم که می‌گفت: «یک مسلمان با خواندن انجیل از اسلام برمی‌گردد.» آیا ممکن بود که چنین اتفاقی برای من روی داده باشد...؟

آقای وینسنت از من پرسید که آیا سؤال دیگری دارم یا نه. من سرم را به علامت منفی تکان دادم و با خودم فکر کردم که به

طریقی باورهای اسلامی‌ام از پایه فرو ریخته است. گفتم: «اگر مسئله‌ای نیست بقیه سؤال‌هایم را دفعه دیگر مطرح می‌کنم. اول باید بیشتر در مورد این مطالب مطالعه کنم و بعد دوباره برمی‌گردم.»

او از جایش بلند شد و از پشت میز بیرون آمد. «همیشه از دیدن تو و آمدنت به اینجا خوشحال خواهم شد.»

روزهای بعد را صرف بحث و گفتگو با طلاب اسلامی کردم، اما کلمات آقای وینسنت همچنان با قدرت در ذهنم بود و نمی‌توانستم آنها را فراموش کنم. حتی به دیدن یکی از طلاب مهم اسلامی به نام مولانا فضلور رحمان که رهبر فدراسیون جهانی اسلام در کراچی بود رفتم. از آنجایی که این شخص مشغله زیادی داشت ملاقات با او چندان راحت نبود و من که از شنیدن موعظه او متقاعد نشده بودم با داشتن توصیه‌نامه یک روز بعد از نماز جماعت نزد او رفتم. او با حالت جدی از من پرسید: «آیا ایمان داری که خدا خالق و آفریننده است؟»

«بله مسلماً ایمان دارم که خدا خالق است»

او ادامه داد: «بنابراین، اگر می‌خواهی یک مسلمان واقعی باشی جای سؤال در مورد خدا باقی نمی‌ماند. اما در مورد محمد، آیا ایمان داری که او پیغمبر خداست و مبارک‌ترین شخص جهان است و اسلام تنها دین واقعی دنیاست؟»

سؤالات سلسله‌وار او برایم مثل یک ضربه بود. او می‌خواست از این طریق ثابت کند که جایی برای بحث و گفتگو نیست و فقط باید ایمان داشت.

پرسیدم: «آقا، منظور شما این است که من باید کورکورانه باور داشته باشم؟»

جواب داد: «حتی در مسیحیت باید ایمان کورکورانه داشته باشی.»

گفتم: «شاید اینطور باشد، اما در مسیحیت برای تمام این چیزها دلایل بیشماری وجود دارد. چیزی که من در جستجویش هستم دلایل مسلمانان برای ایمان‌شان است.»

تعصب مذهبی با امواجش مرا دربر گرفته بود. در گوشم نجوا می‌کرد که «تو باید ایمان داشته باشی و بس. ایمان به ارکان پنجگانه اسلام و دیگر سؤال نکن که آنها از کجا آمده است.» هیچ شادی‌ای در قلبم احساس نمی‌کردم، تمام این دلایل در ذهنم نقش بسته بود و هیچ کمکی به من نمی‌کرد. او حتی حاضر به شنیدن دلایلی که در مورد سه‌گانگی شخصیت خدا از دید انجیل و اینکه عیسی پسر خداست می‌آوردن نبود. بالاخره عذرخواهی کردم و آماده رفتن شدم. او که از رفتن من استقبال کرد چند مقاله که توسط خودش نوشته شده بود به من داد و توصیه کرد که آنها را با دقت بخوانم. موضوع این مقالات در مورد این بود که چگونه مسیحیت تغییر کرده و تحریف شده است. اگر بخواهم صادق باشم مطالبی که او به من داده بود مثل خاک جاده خشک و بی‌روح بودند. در هر حال من می‌خواستم در مورد زندگی محمد و مسیح مطالعه کنم و آنها را مورد مقایسه قرار دهم. به یاد حرف‌های آقای کوروشی افتادم و به نظر می‌رسید زمان آن بود که من به آنها عمل کنم.

غروب روز بعد انجیل را باز کردم و این کلمات را خواندم: «شاگردان عیسی معجزات بسیاری از او دیدند که در این کتاب نوشته نشده است. ولی همین مقدار نوشته شد تا ایمان آورید که عیسی، همان مسیح و فرزند خداست و با ایمان به او، زندگی جاوید بیابید» (یوحنا فصل ۲۰ آیه ۳۰ تا ۳۱).

مثل این بود که این کلمات تماماً برای من نوشته شده‌اند اما اصل الوهیت عیسی هنوز برایم غیرقابل قبول بود. با دیدن معجزات عیسی و ایمان به او و دریافت زندگی جاوید با خودم فکر می‌کردم که عیسی چطور آدمی می‌تواند باشد! بیشتر از هر زمان دیگری احساس می‌کردم که باید بیشتر در مورد زندگی فوق‌العاده او بخوانم و بگذارم که خودش مرا هدایت کند. می‌دانستم که در قرآن هم از معجزات عیسی نام برده شده ولی آنها در مقایسه با معجزات مطرح شده در انجیل متفاوت بودند. حدیث از معجزه شق‌القمر محمد می‌گوید اما در انجیل نوشته شده که عیسی مریشان را شفا می‌داد و یا نان را برای یارانش برکت داد و خیلی معجزات دیگر. تفاوت عمیقی که بین معجزات عیسی و معجزات محمد می‌دیدم تعجب مرا برمی‌انگیخت. ولی قدرمسلم قرآن شهادتی در مورد ظهور معجزاتی از محمد نمی‌داد.

بیاد سوره ۱۳ آیه ۷ افتادم که می‌گوید: «و باز به طعنه می‌گویند که چرا خدا بر او آیت و معجزه‌ای نفرستاد.» کمی فراتر در سوره ۲۹ آیه ۵۰ از قول محمد می‌گوید: «و کافران گفتند چرا بر او آیات و معجزاتی از جانب خدا نازل نشد. بگو آیات نزد خداست، من که رسولم جز آنکه خلق را از انتقام خدا بترسانم وظیفه ندارم.»

به عبارت دیگر، حضرت محمد هیچگاه ادعای معجزه نکرد. ولی قدرمسلم این بود که ظهور معجزه از عیسی مثل نفس کشیدن طبیعی بود! رسیدن به این نتیجه برایم راحت نبود. فقط خدا می‌تواند معجزه کند. مسیح معجزات بسیاری انجام داد. آیا من جرأت بیان این را داشتم که مسیح خداست؟ از ته دل دعا کردم: «آه ای خداوند خالق، راه درست را به

من نشان بده، راه کسانی که مورد لطف خود قرار دادی و نه راه گمراهان.»

در این لحظه احساس کردم که شخصی در اتاق است و می‌خواهد چیزی به من بگوید. با دقت به دوروبرم نگاه کردم ولی نتوانستم کسی را ببینم. ولی مطمئن بودم که یک نفر داشت مرا صدا می‌کرد. به پائین، جایی که انجیل‌م روی میز باز بود نگاه کردم. کتاب در جایی دیگر غیر از آنکه من می‌خواندم باز بود. با چشمانی ناباور این کلمات را خواندم: «بخواید، تا به شما داده شود. بجوید تا بیایید. در بنزید، تا به روی شما باز شود. زیرا هر که چیزی بخواید، بدست خواهد آورد، و هر که بجوید، خواهد یافت. کافی است در بنزید، که در به روی‌تان باز می‌شود.» (انجیل متی، فصل ۷ آیه ۷ تا ۸).

خدا با من صحبت کرد! این او بود که مرا توسط کلامش راهنمایی می‌کرد. وقتی که دیدم دعای من از طرف او اجابت شده تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد.

تمام هفته بعد را به مطالعه معجزات مطرح شده در انجیل ادامه دادم. بین معجزاتی که توسط انبیای یهودی و آنهایی که توسط عیسی انجام شده بودند تفاوت بزرگی می‌دیدم. به نظر می‌رسید که پیامبران برای منفعت شخصی خودشان معجزه می‌کردند در حالیکه عیسی این کار را نمی‌کرد. برای مثال جایی که ایلیا به آن بیوه زن می‌گوید: «نگران نباش، برو و آن را بپز. اما اول از آن آرد نان کوچکی برای من بپز و پیش من بیاور، بعد با بقیه آن برای خودت و پسرت نان بپز» (اول پادشاهان فصل ۱۷ آیه ۱۳). واضحاً می‌دیدم که این نبی قدرت خدا را برای در جهت اهداف شخصی خود بکار می‌برد. (دوم پادشاهان فصل ۱ آیه ۹ تا ۱۴).

اما عیسی با وجودی که از خدا قدرت مطلق داشت، نخواست که فرشته‌ها او را از دست دشمنانش نجات دهند.

یک نبی همیشه نبوت می‌کرد و می‌گفت: «خداوند می‌گوید....» اما عیسی همیشه می‌گفت: «آمین، آمین، به شما می‌گویم....»

محمد درباره خودش می‌گوید: «ای رسول بگو من مانند شما بشری هستم که به من وحی می‌رسد که خدای شما خدای یکتاست و هر کس به لقای (رحمت) او امیدوار است باید نیکوکار شود و هرگز در پرستش خدا احدی را با او شریک نگرداند.» (سوره ۱۸ آیه ۱۱۰).

عیسی با قاطعیت از جانب خودش می‌گوید: «ای تمامی کسانی که زیر یوغ سنگین زحمت می‌کشید، نزد من آیید و من به شما آرامش خواهم داد» (متی ۱۱: ۲۸)؛ «پدر و من یک هستیم» (یوحنا ۱۰: ۳۰)؛ «راه منم، و زندگی منم. هیچکس نمی‌تواند به خدا برسد مگر به وسیله من» (یوحنا ۱۴: ۶).

در مورد محمد، که برکت هستی خوانده شده، مسلمانان می‌دانند که او درباره خود گفته است: «ای رسول پاسخ ده که من مالک نفع و ضرر خود نیستم (چه رسد به دیگران) مگر هر چه خدا خواهد برای امتی اجل معینی است که چون فرا رسد ساعتی دیر و زود نگردد.» (سوره ۱۰ آیه ۴۹).

اما عیسی مسیح می‌گوید: «تمام اختیارات آسمان و زمین به من داده شده است...» (متی ۲۸: ۱۸).

مقایسه تمام این موارد مرا به تعجب و اطمینان می‌داشت. کاملاً گیج شده بودم. اینجا محمد را می‌دیدم که پیغمبری بود که برکت برای هستی نامیده می‌شد، اما از کجا می‌خواست این قدرت را نثار کند؟ او هم مثل بقیه انسان‌ها فانی بود و مقبره او برای همه

قابل مشاهده است. او نمی‌تواند ما را نجات بخشد. از طرف دیگر، عیسی کسی که اسلام برای او حداقل اقتدار را قائل است، می‌تواند درباره خودش بگوید: «کسی که مردگان را زنده می‌کند و به ایشان زندگی می‌بخشد، من هستم...» (یوحنا ۱۱: ۲۵).

از یک طرف پیغمبر اسلام برای همیشه در مقبره‌اش در مدینه به خواب رفته، اما مقبره‌ای که عیسی در اورشلیم، جایی که برای سه روز در آن دفن شده بود، خالی است و بسیاری او را دیدند که بسوی آسمان صعود کرده است.

حضرت محمد نمونه آرامش و امنیت برای میلیون‌ها انسان است، اما خود او به دعا و نیایش ما احتیاج دارد. پنج بار در روز، مسلمانان در تمام دنیا نماز می‌خوانند و بسوی خدا برای آرامش پیامبرشان دعا می‌کنند!

روشن بود که من به یک نتیجه نهایی دست یافته بودم. افرادی که مشکلاتم را برایشان مطرح می‌کردم هیچ جوابی برای من نداشتند. آنها فقط از دست من عصبانی می‌شدند و مرا از خود می‌رانند. در حالی که من اصلاً قصد توهین نداشتم، بلکه فقط می‌خواستم بدانم. و مطمئنم که هزاران هزار مسلمان در دنیا چیزی را می‌خواهند که من می‌خواستم، یعنی اشتیاق واقعی به دانستن حقیقت.

نور در تاریکی

آقای ماسی مرد شریفی بود با موهای خاکستری. او تنها زندگی می‌کرد و همیشه مرا با خوشحالی می‌پذیرفت. یک روز در آشپزخانه خانه او نشسته بودم و او در حال تهیه چای برای هردوی مان بود. وقتی چای حاضر شد با هم به اتاق نشیمن رفتیم و آنجا درحالی‌که لم داده بودیم و در سکوت، نوشیدنی شیرین را مزه مزه می‌کردیم روی میز کنارم متوجه کتابچه‌ای کوچک شدم و آن را برداشتم. عنوان آن، نجات بود و من آن را باز کردم و در حینی که آقای ماسی مرا زیر نظر داشت چند صفحه‌ای از آن را خواندم. سؤالی ذهنم را مشغول کرده بود که از خیلی وقت پیش می‌خواستم از او بپرسم: «مسلمانان معتقدند که لطف و عدالت الله به اضافه اعمال خوب ما، ما را نجات خواهند داد. آیا در مسیحیت هم همین‌طور است؟»

آقای ماسی سرش را تکان داد: «نه مسعود، ما مسیحیان عقیده داریم که همه گناهکارند و نمی‌توانند در برابر جلال خدا بایستند. ما نمی‌توانیم با اعمال عادلانه خود، خودمان را نجات بدهیم، برای همین فقط یک نام در زیر آسمان داده شده که توسط آن ما نجات می‌یابیم. مسلماً آن عیسای خداوند است. این تنها راه شناختن لطف خداست که آزادی را برای ما به همراه دارد.»

در آن روز او چیزهای متعددی گفت که همه آنها در نظرم

حقیقی جلوه می‌کردند. احساس می‌کردم که جواب‌های خوب و صحیح برای سؤال‌هایم دریافت می‌کنم.

آقای ماسی تجربه واقعی با حقیقتی که از آن با من صحبت می‌کرد داشت. در سال ۱۹۴۷ زمان تفکیک، او از هندوستان به پاکستان آمده بود و چند سالی در بخش‌های فقیرنشین کار کرده بود. بعدها برای کار به کراچی نقل مکان کرد و از آن به بعد اینجا زندگی می‌کرد. او مشکلات زیادی را در زندگیش تجربه کرده بود. همسر او چند سال پیش فوت کرده بود و هیچ یک از فرزندان او نیز زنده نبودند. من در صورت این مرد نور ایمان را می‌دیدم و می‌دانستم که او به واقعیت چیزی که صحبت می‌کند آگاه است.

هنگام رفتن از او خواهش کردم که کتابی در مورد مقایسه مسیحیت و اسلام به من قرض بدهد، ولی او متأسفانه چیزی نداشت.

«می‌دانی مسعود، پیدا کردن چنین کتاب‌هایی در پاکستان راحت نیست. کتاب‌های چندی در این مورد نوشته شده ولی دولت ما اجازه چاپ و نشر آنها را نمی‌دهد. مردم فکر می‌کنند مالکیت چنین کتاب‌هایی می‌تواند باعث دردسر آنها شود.»

این اولین باری بود که چنین چیزی می‌شنیدم و برایم عجیب بود چون معتقد بودم که مردم باید آزاد باشند و در مورد عقیده و مذهب تحقیق کنند و حق انتخاب داشته باشند. اما به هر حال او توانست چند کتاب در مورد تعالیم مسیحیت قرض بدهد و ما با هم به طرف در راه افتادیم.

موقع خداحافظی او دستش را روی سر من گذاشت و مرا برکت داد: «خدا ترا برکت بدهد پسر.»

در خانه، آقای کوروشی منتظر من بود. او خبر خوبی برای من

داشت. خوشبختانه یک کار دائم برایم پیدا شده بود. او گفت که در اداره پست یک جای خالی برایم پیدا کرده و من فوراً و بدون وقفه باید فرم ثبت نام را پر کنم. من واقعاً خوشحال و ممنون بودم. با لکنت گفتم: «آیا، خیلی متشکرم.» او با خوشرویی به من لبخند زد و گفت: «تو باید هرچه زودتر این فرم را بفرستی، مسعود. حالا بیا غذایت را قبل از اینکه سرد شود بخور.» همه خلق و خوی خوبی داشتند. خانم کوروشی نگاهی به من کرد و با ملاحظه گفت: «مسعود، اینطور به نظر می رسد که تو این اواخر بیشتر وقت ها با مسیحیان غذا می خوری. برای همین وقتی پیش ما غذا می خوری باید مواظب باشی و با دقت خودت را بشویی و با دعا و نیایش بیایی تا هیچ ناپاکی را با خودت به سر سفره ما نیاوری.»

او با لحنی نیمه جدی این را گفت ولی من آن را بیشتر شوخی فرض کردم.

«آپی، فکر نمی کنم راه زیاد دوری رفته باشی.» بعد بشقابی را برداشتم و در حالیکه به چاپ پشت آن نگاه می کردم گفتم: «البته تو می دانی که این بشقاب در جمهوری خلق چین ساخته شده. آنها کمونیست و خیلی بدتر از مسیحیان هستند، چرا که آنها حتی اهل کتاب هم نیستند. من فکر می کنم ما باید تمام قرآن را یکبار بخوانیم قبل از اینکه در این ظروف غذا بخوریم. آیا شما هم موافقید؟»

و همه از شدت خنده سرخ شدند.

فوریه ۱۹۷۲ بالاخره از اداره پست برای کار جواب مثبت گرفتم. قبل از اینکه استخدام شوم باید یک دوره سه ماهه آموزشی می گذراندم که نتیجتاً مطالعاتم را به تعویق انداخت. ولی با گذشت

زمان روال کار بدستم آمد و در پایان هشت ساعت کار روزانه احساس آزادی می‌کردم و همینطور به مطالعاتم ادامه می‌دادم. آرزوی من این بود که زمانی که کاری برای انجام دادن نداشتم بتوانم کتاب بخوانم اما این غیرممکن بود. کار من طبیعتاً احتیاج به نظارت و تمرکز حواس داشت. می‌بایست مدت طولانی همراه با کارآموزان دیگر نواحی و مناطق مختلف و کدهای پستی را یاد می‌گرفتم. باید کنترل می‌کردم که چیزی مخفیانه یا قاچاق با پست حمل و نقل نشود. کار پرمسئولیتی بود و برای من زمان به کندی می‌گذشت و منتظر لحظه‌ای بودم که از کار فارغ شوم و به خانه بروم و مطالعاتم را که برایم خیلی مهم بودند ادامه بدهم. یک شب درباره گناه و پیدایش آن می‌خواندم. برایم خیلی عجیب بود که قرآن هم اشاره‌ای به اینکه عیسی مرتکب گناه شده باشد نکرده، در انجیل هم نوشته شده که او از دشمنانش می‌پرسد: «کدام یک از شما می‌تواند حتی یک گناه به من نسبت دهد؟» (یوحنا ۸: ۶۴).

البته در قرآن هم اشاره مستقیمی به اینکه محمد گناهکار است نشده اما در آیاتی مانند سوره ۱۱۰ آیه ۳ نوشته شده که: «در آن وقت خدای خود را حمد و ستایش کن و (لوث شرک) پاک و منزّه دان و از او مغفرت بطلب که او خدای بسیار توبه‌پذیر است (توبه مشرکان را هم اگر مؤمن و موحد شوند می‌پذیرد)».

با دیدن این آیات تفاوت بین تفاسیری که امروز از قرآن در مورد معصوم و بی‌گناه بودن محمد می‌کنند و حقیقت آشکار در خود قرآن مرا تکان می‌داد.

همچنین تفاوت فاحشی بین دیدگاه عیسی نسبت به جنس مؤنث و دیدگاه اسلام می‌دیدم. شگفت‌آور بود که او چطور زنان را محافظت می‌کرد. تعلیم او در مورد زن مطلقه در انجیل متی

۳۱:۵ و ۳۲ کاملاً با آن چیزی که اسلام تعلیم می‌دهد متفاوت است. آنجایی که عیسی زنان را مورد حمایت خود قرار می‌دهد، قرآن چیزی کاملاً متفاوت می‌گوید: «زنانی که عمل ناشایسته کنند، چهار شاهد مسلمان بر آنها بخواهید، چنانکه شهادت دادند در این صورت آنان را در خانه نگه دارید تا زمان عمرشان به پایان رسد یا خدا برای آنها راهی پدیدار گرداند» (سوره ۴ آیه ۱۵).

اگر این «تساوی» معروفی است که اسلام به زنان داده، من فکر می‌کنم که مسیحیت ارجحیت دارد. اسلام در عمل، حق برتری را به مردان می‌دهد و زنان در حقیقت مثل کالا و اموال هستند. طبق قرآن حتی در بهشت هم شادی انتظار زنان مؤمن را نمی‌کشد. برای مردان حتی در صورت انجام اعمال زشت شانس بیشتری برای بخشش است اما در مورد زنان قرآن سکوت می‌کند. در برابر این فلسفه حق تساوی که زنان را در اسارت مردان قرار می‌داد احساس مخالفت و ضدیت شدیدی داشتم. در حالیکه ساکت در صندلی خود نشسته بودم، فکر می‌کردم. ناگهان بادی ملایم صفحه‌های انجیل را ورق زد و قسمتی از کتاب باز شد که باعث شگفت و حیرت من شده بود: «در این وقت، از آسمان صدای دیگری شنیدم که می‌گفت: این خلق من، از این شهر دل بکنید و خود را با گناهانش آلوده نسازید، وگرنه شما نیز به همان مکافات خواهید رسید. زیرا گناهانش تا فلک بر روی هم انباشته شده است. از این رو خداوند آماده است تا او را به مجازات جنایت‌هایش برساند» (مکاشفه ۱۸ آیه ۴ و ۵).

با خواندن این کلمات از درون می‌لرزیدم. حالا چه کار باید می‌کردم؟ حتی توانایی دعا کردن هم نداشتم. از یک طرف تعلیمات اسلام بود با وعده بهشت و در مقابل کلام ساده عیسی که: «وقتی آن هفت برادر و آن زن در روز قیامت زنده شدند،

دیگر ازدواج نخواهند کرد بلکه مانند فرشتگان خدا خواهند بود» (انجیل مرقس فصل ۱۲ آیه ۲۵).

به نظرم می‌رسید مردمی که اسلام را تمام مدت عمر به عنوان قانون و سیستمی کامل می‌پندارند، در اشتباه هستند. فریاد می‌زنند که اسلام زن را آزاد ساخته اما آیا این است آن آزادی که خدا برای زنی که بدست خود خلق کرده؟ با یادآوری اینکه زنان مسلمان حق طلاق گرفتن از شوهران خود را ندارند، اما با گفتن دو یا سه بار کلمات «ترا طلاق می‌دهم»، طلاق داده می‌شوند، عصبانی شدم. می‌خواستم فریاد بزنم: «ای مردم مسلمان، نگاه کنید به زنان مطلقه جامعه اسلام. به زنانی که زندگیشان را در خانه پدری بسر می‌برند یا در خیابان‌ها در حال گدایی یا روسپیگری هستند، چرا که کسی را ندارند که زندگیشان را تأمین کند. اضطراب و نیاز کودکان را ببیند. مردم مسلمان به آنها نگاه کنید، آنهایی که توسط همسران خود از خانه بیرون انداخته شده‌اند، دیگر نمی‌توانند درستکار و آبرومند زندگی کنند، چرا که مطرود هستند. ببینید و از جامعه اسلامی خود خجالت بکشید. زنانی را ببینید که همسران آنها زنان متعدد دارند و قادر به تأمین زندگی و امرار معاش آنان نیستند. آیا این قانون‌شکنی در نام متعال خداوند نیست؟»

انگار که دیوارهای اتاق هم مرا به خاطر این احساس ضعفم تحقیر می‌کردند. به که می‌توانستم حرف‌هایم را بگویم؟ چه کسی گوش می‌کرد؟ با گریه و فریاد بسوی خدای حقیقی دعا کردم: «آه، ای خداوند، راه درست را به من نشان بده!»

در آن زمان به عنوان دستیار بازرس پست کار می‌کردم. وظیفه من کنترل نامه‌ها و محموله‌های غیرقانونی بود که به پاکستان وارد و یا از پاکستان صادر می‌شدند. خجالت‌آور بود که من کشف

کردم خیلی از همکارانم کارهای غیرقانونی می‌کنند. مثلاً وقتی آنها در پاکت‌ها مبالغ ارزی پیدا می‌کردند (و این طبق قانون پاکستان غیرقانونی بود که ارز با پست فرستاده شود)، بجای اینکه آن را طبق قانون به بانک مرکزی تحویل بدهند خودشان برمی‌داشتند. مجلات غیرمشروع و یا مطبوعات غیرمجاز را برای خود برمی‌داشتند در حالی که باید نابود می‌شدند.

بنابراین من مسئول کنترل محموله‌های ضداسلامی بودم. در این حین بعضی وقت‌ها مجلات مسیحی بدستم می‌رسید و با کنجکاوی آنها را می‌خواندم و آدرس مکان‌هایی که این مجلات از آنجا فرستاده می‌شد را یادداشت و با آنها نامه‌نگاری می‌کردم. امروز وقتی فکر می‌کنم می‌بینم که این کمک زیادی نیست اما آن زمان من از هر منشائی که یافت می‌شد اطلاعات کسب می‌کردم. در این میان مجلات فرقه‌های انحرافی هم بدستم رسید مثلاً از مورمون‌ها و شاهدان یهوه و متأسفانه به دلیل عدم آگاهی با خواندن این مقالات وقتم را هدر دادم. اما به‌خاطر اینکه از تعلیمات مسیحیان واقعی هم می‌خواندم، خدا مرا به راه راست هدایت می‌کرد و این بعدها ثمر آورد.

در این مدت مقایسه‌های زیادی بین اسلام و مسیحیت می‌کردم. وقتی یک نفر به دین اسلام می‌گراید، باید رسم و رسومات مشخصی را برای پاک شدن انجام دهد تا بتواند به حضور خدا بایستد، ولی در مسیحیت ارتباط و قلب پاک تنها شرط ایستادن در حضور خداست. در یوحنا ۴:۲۴ آمده است که: «خدا روح زندگی‌بخش است و اگر بخواهیم او را عبادت کنیم، باید عبادت ما به یاری روح خدا باشد که زندگی جدیدی به انسان می‌بخشد.»

فکر می‌کنم مصلوب شدن مسیح بود که واقعاً به من یاد داد

خدا قادر است راه واقعی را به من نشان دهد. من تا پیش از آن کتاب‌های متعددی خوانده بودم، اما حال درک واقعی از طرف خداوند به من داده شده بود. حالا می‌دانم که این روح خدا بوده که از طریق خود قرآن به من نشان داد که عیسی مصلوب شد و بعد از مرگش به آسمان صعود کرد. وجودم پر از تزلزل و ترس بود. به همین خاطر نزد خدا فریاد زدم: «آه، خدایا اگر این تنها راه حقیقی است، دور نیست آن روزی که من به‌عنوان یک مسیحی قلبم را باز کنم و آگاه باشم به اینکه تو تنها خدای واقعی و پدر خداوند ما عیسی مسیح هستی.»

من بین سه ایدئولوژی گیر کرده بودم. اول، مسیحیت که بوضوح ادعا می‌کرد که مسیح به زمین آمد، به صلیب کشیده شد، به گور سپرده شد و در روز سوم از مردگان برخاست و بعد از چهل روز به آسمان صعود کرد. این را با رضایت و خشنودی می‌پذیرفتم و می‌فهمیدم. بعد در مقابل این دیدگاه، تعلیم سخت اسلام بود که ادعا می‌کرد مسیح به آسمان رفته شده بدون اینکه به صلیب کشیده شده باشد.

در آخر، تعلیمات احمدی‌ها بود که من از زمان بچگی با آنها آشنا شده بودم، که مسیح به صلیب کشیده شد، اما روی صلیب نمرد، بلکه بیهوش شد و بعد از آن چندین سال در کشمیر زندگی کرد.

چیزی که مرا گیج می‌کرد این بود که هر دو گروه اسلامی نکات خود را با استناد به قرآن اثبات می‌کردند.

تعالیم احمدی در نکات متعددی دارای تناقض بود. احمدی‌ها با جزئیات مرگ مسیح هم‌عقیده نبودند و من به‌خاطر این تأکید و ادعای آنها نمی‌توانستم نظراتشان را بپذیرم. اگر بخواهم تمام جزئیات را عنوان کنم وقت زیادی لازم است، اما

درمورد مرگ مسیح سه نظریه مختلف موجود بود و هیچکدام در هیچ نکته‌ای با هم مطابقت نمی‌کردند.

اما قرآن چه می‌گوید؟ در سوره ۴ آیه ۱۵۷ گفته شده: «و هم از این رو که گفتند ما مسیح بن مریم رسول خدا را کشتیم، در صورتیکه او را نکشتند و نه به دار کشیدند، بلکه بر آنها امر مشبه شد و همانا آنانکه درباره او عقاید مختلف اظهار داشتند از روی شک و تردید سخنی گفتند و عالم به او نبودند جز آنکه از پی گمان خود می‌رفتند و بطور یقین مسیح را نکشتند».

اسلام معتقد است که برای یک نبی بسیار زننده و خفت‌آور است که اینچنین کشته شود و به همین دلیل نمی‌توان پذیرفت که مسیح به این طریق روی صلیب مرده باشد. من فکر می‌کردم که چطور ممکن است یک نبی، نبی بودن خود را به خاطر از دست دادن زندگیش به این نحو به این سادگی از دست بدهد؟ درحالی‌که چنین جانفشانی‌ای در نظر من افتخارآمیز جلوه می‌کرد.

پس چه چیزی در مرگ مسیح بود که اینقدر آن را مهم می‌کرد؟ مسلماً جواب در انجیل موجود است، همان انجیلی که خیلی از مسلمانان به آن اعتقاد ندارند، ولی همزمان برای آوردن دلیل و برهان از آن استفاده می‌کنند. جواب در اعمال رسولان فصل ۲ آیات ۲۲ تا ۳۶ آمده است: «حال، ای مردان اسرائیلی به من گوش دهید! همانطور که خود نیز می‌دانید، خدا بوسیله عیسی ناصری معجزات عجیب ظاهر کرد تا به همه ثابت کند که عیسی از جانب او آمده است. از سوی دیگر، خدا مطابق اراده و نقشه‌ای که از پیش تعیین فرموده بود به شما اجازه داد تا بدست فرماندار رومی، عیسی را بر صلیب بکشید.»

آه، من می‌دانستم که مسلمانان بکلی با این گفته مخالف بودند. بعضی می‌گفتند که یهودای اسخریوطی بجای او مرد،

بعضی می‌گفتند شمعون قیروانی. اما من می‌دانستم که چنین چیزی غیرممکن بوده است. اگر آنطور که مسلمانان معتقدند، خداوند برآستی چهره یهودای اسخریوطی را متغیر ساخت تا شبیه عیسی بنظر برسد و مردم باور کردند که این عیسی است که بر روی صلیب مرده است، آیا خدا با این کار مردم را فریب نداده است؟ چرا از عیسی صدایی برنخواست؟ آیا خدا یک کلاهبردار است که بخواهد به این نحو عمل کند؟ تمام وجود من از قبول این ایده سرپیچی می‌کرد.

اما در مورد شمعون قیروانی چه؟ خیلی از مسلمانان معتقدند که چون او صلیب عیسی را حمل کرد، سربازان اشتباهاً او را بجای عیسی مصلوب کردند. اما این عقیده هم برای ذهن من قابل قبول نبود. چطور ممکن است عیسی که یک نبی واقعی بود اجازه چنین جایگزینی را داده باشد؟ گذشته از این، اگر مصلوب شدن عیسی فقط یک داستان است، چطور یکی از رسولان آن را بطور کامل تشریح کرده است؟ چطور می‌شود که اینها همه دروغ گفته باشند؟ چطور می‌شود کسانی که آن همه در مورد محبت و اطاعت از خدا سخن می‌گفتند، اینطور خود را نقض کرده باشند؟ به هیچ وجه برایم قابل قبول نبود.

پس از محاسباتی که کردم، به این نتیجه رسیدم که قرآن و حدیث هم مرگ عیسی بر روی صلیب را تأیید کرده‌اند و اینکه او به نزد پدر بالا برده شده است. من در نهایت متقاعد شدم که تمام توضیحات انجیل در مورد عیسی و شخصیت او در حقیقت نبوت‌های عهدعتیق بوده است که تماماً بوقوع پیوست. کتاب‌هایم را بستم. جستجوی من به اتمام رسیده بود و حال زمان شروع جدیدی بود. زمان آن بود که قدم‌های بعدی را بردارم.

بسوی نور خورشید

در آن یکشنبه، همراه بقیه مسیحیان در کلیسا بودم، از صمیم قلب سرود «چه عظیم هستی تو» را می‌خواندم! این سرود روی روح و روانم تأثیر می‌گذاشت و من با آگاهی و صداقت می‌خواندم.

وقتی سرود تمام شد و همه نشستیم، با خودم گفتم: «مسعود، تو نمی‌توانی دو شمشیر را در یک غلاف قرار دهی یا دو ارباب را خدمت کنی. باید تصمیم خودت را بگیری. چه کسی را می‌خواهی متابعت کنی؟ عیسی یا محمد را؟ هر کس را که انتخاب کنی، باید زودتر تصمیم بگیری، هر چه زودتر بهتر.»

می‌دانستم که این واقعیت دارد ولی موقعیت من خیلی پیچیده بود. واضح بود که اگر عیسی را انتخاب و متابعت کنم، از خانواده و دوستان و آشنایان طرد می‌شوم و روراست بگویم، هنوز کمی امید داشتم که راه اسلام را ادامه بدهم، اما درعین حال یک ایماندار واقعی مسیحی باقی بمانم.

در انتهای تجزیه و تحلیل به مشکلات الهیاتی برخوردم. به عنوان یک مسلمان ایمان داشتم به یک خدای واحد و محمد که رسول و فرستاده او بود، و انجام کارها و اعمال خوب در عوض دریافت نجات. ولی اگر به تابعیت مسیحیت درمی‌آمدم، او همه چیز را برای من انجام داده بود؛ راهی برای اینکه خودم را نجات بخشم باقی نمانده بود.

اسلام به من می‌گفت که چه کار بکنم تا خدا از من راضی باشد، اما در مسیحیت، عیسی همه چیز را برای آشتی و مصالحه بین انسان و خدا پرداخت کرده بود، یک بار و برای همیشه. من می‌دانستم که با طبیعت گناهکارم غیرممکن بود که بتوانم رضایت خدا را حاصل کنم.

قرآن در نظر من کتاب راهنمایی بود برای افراد متقی و ایماندار که گناهی ندارند، اما انجیل بطور واضح می‌گفت که کلام زندگی است برای گناهکاران که از جمله آنان رسول بزرگ پولس است که درباره خود می‌گوید، «من از همه گناهکارترم». بالاتر از همه، شخصیت مسیح که کانون مرکزی بود. بدون او، بنای مسیحیت مثل یک ساختمان خشتی که در زلزله فرو می‌ریزد، فرو می‌ریخت. از طرف دیگر، محمد در قرآن به عنوان پیام‌آوری شناخته می‌شود که بعد از عیسی آمده است. بین شخصیت آنان اختلاف زیادی بود.

در حینی که واعظ موعظه می‌کرد، من رؤیایی از خودم داشتم که در جستجوی حقیقت بودم. و حالا، اگر اینطور که بنظر می‌رسید، آن را یافته بودم، در بین دو سرچشمه قوی که مغایرت داشتند، گرفتار بودم. درحالی‌که مردد بودم جهشی به‌طرف جلو بردارم، به عقب نگاه کردم و اسلام را در پوچی و خشکی‌اش دیدم. شنیدم که عیسی در جلو مرا می‌خواند که: «بدنبال من بیا که ترا آرامش خواهم بخشید.»

اما در همین زمان ترس وجودم را فراگرفت که حالا خانواده کوروشی درباره من چه فکر خواهند کرد؟ آیا فکر خواهند که من آدم ناشکر و قدرشناسی هستم که از محبت و مهمان‌نوازی آنها سوءاستفاده کرده بودم؟ محبتی که من در این خانه تجربه کردم تابحال در هیچ کجا ندیده بودم. آنها مرا زمانی که محتاج، از

دست رفته و در حال مرگ بودم، دستگیری کردند. حتی در این زمان لطف آنها شامل حال من بود، مثل زمانی که فرشته خدا برای ایلیا که از ترس اخاب فرار کرده و خود را مخفی کرده بود، غذا می آورد. حالا چه اتفاقی می افتاد اگر من اعتراف می کردم که از اسلام به مسیحیت گرویده ام؟ قلبم از شدت اضطراب می طپید. قرآن و انجیل را همزمان می خواندم با امید به اینکه از هر دوی آنها نور حقیقت را دریابم. همزمان به کلیسا و مسجد می رفتم. هم موعظه های کشیشان را گوش می کردم و هم به وعظ های مولوی ها گوش می کردم. و در تمام این ایام می دانستم که باید تصمیمی قاطع بگیرم.

در اتاقم رادیویی داشتم که به کوروشی ها تعلق داشت، اما آنها از راه لطف آن را از زمانی که نزدشان زندگی می کردم به من داده بودند. من از رادیو برای گوش کردن به برنامه های مسیحیت که از اتحادیه های مسیحیان پخش می شدند استفاده می کردم، این ایستگاه ها را آقای ماسی به من معرفی کرده بود.

کوروشی ها چندان علاقه ای به گوش کردن این برنامه ها نداشتند و گرفتن این امواج رادیویی در شب اغلب مشکل بود، مانند رادیوی مسکو که تقریباً روی همان فرکانس پخش می شد.

یک روز درحالی که آماده رفتن به سرکار می شدم، برنامه رادیو را هم گوش می کردم. شخصی درمورد ملکوت آسمانی صحبت می کرد. ولی در انتها آیاتی از انجیل خواند که باعث حیرت من شد: «پس غصه خوراک و پوشاک را نخورید. چون بی ایمانان درباره این چیزها دائماً فکر می کنند و سخن می گویند. شما با ایشان فرق دارید. پدر آسمانی شما کاملاً می داند شما به چه نیاز دارید. اگر شما در زندگی خود، به خدا بیش از هر چیز دیگر اهمیت دهید و دل ببندید، او همه این

نیازهای شما را برآورده خواهد ساخت.» (متی ۶: ۳۱، ۳۳). این جملات به قلبم نشست. با خودم فکر کردم که تا چه حد پدر قلب فرزندان را می‌شناسد؟ او تنها کسی بود که می‌دانست، زمانی که من در جلوی در خانه کوروشی‌ها تنها و گرسنه افتادم، چقدر می‌ترسیدم. تنها او بود که از شرایط من خبر داشت و برایم نقشه‌ای کشیده بود. حالا با دانستن اینکه تمام اینها برای من لازم بود، می‌توانستم آنها را بپذیرم.

از آن روز برای مدت سه روز مرخصی گرفتم و تمام وقتم را صرف شنیدن کلام از انجیل متی کردم. تمام روز را دعا کردم و منتظر شدم که خدا به طریقی خودش را به من مکشوف کند (انگار که او تابحال این کار را نکرده بود!). حالا می‌بینم که این انتظار از خدا نبود. دوباره از کلام شنیدم که، «فیلیپ، آیا بعد از تمام این مدتی که با شما بوده‌ام، هنوز هم نمی‌دانی من کیستم؟» (یوحنا ۱۴: ۹).

کتاب مقدس را باز کردم و این کلمات را در انجیل یوحنا یافتم و تمام پاراگراف را با دقت خواندم (یوحنا ۱۴: ۵، ۹). این کلمات کاملاً با قلبم صحبت می‌کردند و من احساس از هم گسیختگی می‌کردم، قادر به کنار گذاشتن آن نبودم و کاملاً به آنچه می‌خواندم اطمینان داشتم.

در مقابلم یک آینه بود اما جرأت نگاه کردن به چهره خودم را نداشتم. از سوی دیگر صدای رفت و آمد خانواده کوروشی را می‌شنیدم اما با تمام تفکرات و ترس‌هایم تنها بودم. عقلاً، وقتی به تحقیقاتم نگاه می‌کردم، راه دیگری برای خود نمی‌دیدم. این کاملاً واضح بود.

همان خدایی که در کودکی به من گفته بود، «حالا در این مدرسه تحصیل می‌کنی و زمانی که آن را تمام کردی، به تو

اجازه ورود به مدرسه خودم را خواهم داد»، در حال کامل کردن نقشه‌اش بود و من می‌ترسیدم. همان خدایی که در نهایت محبت مرا ترغیب به کشف حقیقت کرده بود، منتظر من بود و من خودم را عقب می‌کشیدم. با خودم فکر کردم، آیا من بیش از حد او را امتحان نکردم؟ از این فکر ترس برم داشت. درهم شکسته بودم و شروع به گریستن کردم.

در همان حال به خواب رفتم که ناگهان نوری اتاقم را روشن کرد و به‌نظر رسید که دیوار اتاق ناپدید شد. صحنه‌ای کاملاً قدیمی در برابر چشمانم ظاهر شد. تصویر مربوط به انجیل یوحنا فصل ۲۰ می‌شد. توما را دیدم که همراه بقیه رسولان نشسته بود و منقلب و مردد به‌نظر می‌رسید. ناگهان، عیسی را در میان آنان دیدم و او گفت: «سلامتی بر شما باد.» دهان توما از تعجب باز مانده بود. عیسی به توما گفت: «انگشتت را در زخم دست‌هایم بگذار. دست به پهلویم بزن و بیش از این بی‌ایمان نباش. ایمان داشته باش.»

بعد توما را دیدم که خودش را جلوی پاهای عیسی انداخت و گفت: «ای خداوند من، ای خدای من.» بعد از آن عیسی او را از جلوی پاهایش بلند کرد و گفت: «توما، بعد از اینکه مرا دیدی، ایمان آوردی. ولی خوشابحال کسانی که ندیده به من ایمان می‌آورند.»

بعد صحنه محو شد. من هنوز در وسط اتاق ایستاده بودم و در مورد چیزهایی که دیده و شنیده بودم فکر می‌کردم. خیلی خوب فهمیدم که تمام آن پیام برای من بود. من هم مثل توما بی‌ایمان و مردد بودم و حالا عیسی به من نشان می‌داد که دوستم دارد و مرا به متابعت از خودش دعوت می‌کرد.

ناگهان غم مرا فراگرفت. او تمام مدت بر در قلبم ایستاده بود

و بر در می‌کوبید و من در را باز نکرده بودم. احساس کردم که شیطان پیروز شده بود. چطور من به او گوش کرده بودم درحالی‌که آفریننده هستی بر در قلبم ایستاده بود؟

همان طور که نور کم می‌شد، روی زانوهایم افتادم و فریاد زدم: «خدایا به تو ایمان دارم. سرسختی و شک مرا ببخش و مرا بپذیر.»

بعد صدایی ملایم در درونم گفت: «من آنانی را که دوست می‌دارم، تنبیه می‌کنم. تو را نیز تنبیه می‌کنم تا از لاقیدی دست کشیده، برای خدا غیور شوی.» (مکاشفه ۱۹:۳)

در حالی که متبدل شده بودم از روی زانوایم بلند شدم. مثل این بود که تمام وجودم برای عظمت خداوند سرود می‌خواند. هیچ وقت آرامش ذهن، راحتی و امنیتی که در شب ۲۶ آوریل ۱۹۷۳ تجربه کردم را فراموش نخواهم کرد. بعد از بیشتر از دو سال تحقیق و جستجو، عاقبت بر من مکاشفه شد که عیسی مسیح خداوند و ارباب من است، جلال بر نام خدای پدر.

چند روز بعد به دیدن آقای ماسی رفتم. از آنجا که او در منزل نبود، به رستوران کنار خانه رفتم و چای سفارش دادم و منتظر آمدم او ماندم. وقتی زنگ در را زدم و او در را باز کرد از دیدن من شگفت‌زده شد.

او با تعجب پرسید: «مسعود، چرا امروز اینقدر عوض شده‌ای؟» درحالی‌که با بازوی خود مرا در آغوش گرفته بود و با هم داخل خانه شدیم. او مرا به کارگاه نقاشی‌اش دعوت کرد. من تابحال آنجا نرفته بودم. یادم می‌آید که فضای آنجا خیلی دلپذیر بود، بوی رنگ تازه و اتمسفر دوستانه مرا تحت تأثیر قرار می‌داد.

آقای ماسی با حالتی دوستانه پرسید: «تحقیقات کتاب مقدس به کجا کشیده؟»

درحالیکه مستقیم به چشمانش نگاه می‌کردم با کلمات خواجه حبشی پرسیدم: «از تعمید یافتن چه چیز مانع می‌باشد؟» (اعمال رسولان ۸: ۳۶).

او که منظور مرا فهمیده بود با نگاهی جدی پرسید: «مسعود، تو می‌دانی که این چه مفهومی خواهد داشت؟»
گفتم: «می‌فهمم، و خدا به من کمک می‌کند.»

با جدیت پرسید: «مسعود، اگر کشته شوی چه؟»
جواب دادم: «شما را از عبادتگاه‌ها بیرون خواهند راند و حتی زمانی فرا خواهد رسید که مردم شما را خواهند کشت به خیال اینکه خدا را خدمت می‌کنند.» (یوحنا ۱۶: ۲). اما آرامش خداوند در این لحظات با من خواهد بود. در این لحظات به کلمات عیسی فکر خواهم کرد که گفت: «پدر، این مردم را ببخش زیرا که نمی‌دانند چه می‌کنند.» (لوقا ۲۳: ۳۴).

با شنیدن این کلمات او بسوی من آمد و مرا در آغوش گرفت و مرا فشرد. درحالیکه بازوانش مرا احاطه کرده بودند برایم دعا کرد و وقتی تمام شد هنوز مرا برای لحظاتی در آغوش نگاه داشته بود.
بعد گفتم: «مسعود، امروز روز شادی است.»

با هم در مورد تعمید صحبت کردیم. او گفت که درباره من با کشیش صحبت خواهد کرد اما بهتر است که من قبلاً همراه او بروم. با هم به کلیسا رفتیم و با آقای وینسنت صحبت کردیم. او با شادی از نتیجه تحقیقات من استقبال کرد و برای یکشنبه هفته بعد زمان تعمید را معین کردیم. او بر این عقیده بود که من بین تعدادی کم از مسیحیان تعمید بگیرم اما من مصمم بودم تعمیدم طی یک جلسه معمولی کلیسایی باشد، و همینطور هم شد.

۲۹ آوریل ۱۹۷۳، غروب یکشنبه در حالیکه کلیسا از جمعیت پر بود، اعلام شد که امشب یک تعمید خواهیم داشت. وقتی از جایم برخاستم و بطرف محراب کلیسا رفتم همه نگاه‌ها متوجه من بود. آقای ماسی پشت سر من ایستاده بود. آقای وینسنت از بالای منبر داستان مرا بطور خلاصه تعریف کرد اما درمورد گذشته‌ام زیاد توضیح نداد. البته همه می‌دانستند که من مسلمان بودم و حالا تعمید می‌گرفتم و این به تنهایی غیرعادی و جالب بود.

در حقیقت تعمید من آخرین تعمیدی بود که آقای وینسنت در کراچی انجام داد و بعد از آن به کلیسای پاکستانی در ساوت‌هال، در لندن منتقل شد و در همانجا نیز فوت کرد.

وقتی مراسم تعمید پایان یافت، به یاران عیسی فکر می‌کردم که عیسی به آنان فرمان داد: «پس بروید و تمام قوم‌ها را شاگرد من سازید و ایشان را به اسم پدر و پسر و روح‌القدس غسل تعمید دهید، و به ایشان تعلیم دهید که تمام دستوراتی را که به شما داده‌ام، اطاعت کنند. مطمئن باشید هر جا که بروید، حتی دورترین نقطه دنیا باشد، من همیشه همراه شما هستم.» (متی فصل ۲۸ آیه ۱۹ تا ۲۰).

در حالیکه تعمید می‌گرفتم صدای آقای وینسنت را می‌شنیدم که می‌گفت: «ترا در نام پدر، پسر و روح‌القدس تعمید می‌دهم.» چند سال پیش این کلمات برای من مفهومی نداشتند اما حالا احساس می‌کنم این کلمات جزئی از گوشت و خون من شده‌اند. دیگر این باور را داشتم که: «وقتی به مسیح ایمان آوردیم و غسل تعمید گرفتیم، جزئی از وجود پاک او شدیم و با مرگ او، طبیعت گناه‌آلود ما نیز مرد. پس حال که قدرت گناه در ما نابود شده است، چگونه می‌توانیم باز به زندگی گناه‌آلود سابق

خود ادامه دهیم؟ هنگامی که مسیح مرد، طبیعت کهنه ما هم که گناه را دوست می‌داشت، با او در آب تعمید دفن شد، و زمانی که خدای پدر با قدرت پر جلال خود، مسیح را به زندگی بازگرداند، ما نیز در آن زندگی تازه و عالی شریک شدیم.» (رومیان ۶ آیه ۳ تا ۴).

بعد از مراسم همه بطرف من آمدند و به من تبریک گفتند. آقای ماسی مرا به دوستانی چند معرفی کرد و بعد با سرعت از آنها جدا شدیم. تقریباً همه رفته بودند و من همچنان در جلوی کلیسا منتظر او ایستاده بودم. در همان زمان متوجه سه جوان شدم که با هم صحبت می‌کردند. بعد جوان دیگری نیز به آنها ملحق شد.

آن جوان به دوستانش رو کرد و گفت: «من منتظر تو بودم و تو هنوز اینجا هستی. چه اتفاقی افتاده؟ جلسه پرستشی طول کشید؟»

یکی دیگر در جواب گفت: «بله، امروز یک مسلم به مسیحیت گروید.»

آن جوان درحالی‌که با اشتیاق نگاه می‌کرد پرسید: «حالا او کجاست؟ بیا پیدایش کنیم.»

«آه، ما که توی جلسه نبودیم، ما از خانه کوشال می‌آیم و او را ندیده‌ایم. اما بالاخره یک روز او را خواهیم دید.»

با چه سرعتی ناامیدی از راه رسید! وقتی شنیدم که آنها چطور با نفرت از من صحبت می‌کردند، مثل نیش مار در قلبم فرو رفت و تصمیم داشتم فرار کنم که دیدم آقای ماسی با عجله به طرفم آمد.

با لبخند گفت: «آه، مسعود تو اینجا هستی. بیا تا این مردان جوان را به تو معرفی کنم.»

واضح بود که آنها آقای ماسی را خوب می‌شناختند و در حین معرفی آنچنان به من خیره شده بودند که حس بدی را به من منتقل می‌کرد. آنها فهمیده بودند که من گفتگوی آنان را شنیده‌ام و با بی‌قراری از این پا به آن پا می‌شدند.

آن شب وقتی به خانه آمدم، از این که کوروشی‌ها چیزی از من بپرسند می‌ترسیدم، اما همه چیز مثل معمول بود.

اتاقم مثل همیشه مرتب و تمیز بود و کتاب‌هایی را که بعد از خواندن به‌طور نامرتب رها کرده بودم حالا سرجایشان بودند. فضای اتاق آرام و مطبوع بود و من از اینکه هنوز در این خانه زندگی می‌کردم راضی و خوشحال بودم. وقتی بعد از عوض کردن لباس‌هایم از حمام بیرون آمدم، جانمازی (سجاده) را دیدم که مسلمانان روی آن نماز می‌گذارند. به یاد دفعات زیادی افتادم که روی سجاده زانو می‌زدم و دعا می‌کردم و بیادم آمد که این هدیه‌ای پرارزش از آقای کوروشی بود که یک سال پیش از شهر مقدس مدینه برایم آورده بود. چه زمان‌هایی من روی آن زانو زده بودم و دعا کرده بودم که، «خدایا، راه درست و حقیقی را به من نشان بده.»

با قاطعیت سجاده را برداشتم و در کشویی گذاشتم. خدا را شکر کردم که من حالا در راه درست بودم و می‌توانستم هر زمان و هر کجا و هر موقعیتی نزد او بیایم. احساس آزادی می‌کردم. با خودم فکر کردم حالا با قرآن چه کنم؟ نگاهی به کتاب‌های تحقیقاتی روی میزم انداختم. آیا باید آن را هم بدست فراموشی بسپارم و در کشوی اتاقم مخفی کنم؟ آیا دیگر به آن احتیاجی نداشتم؟ قلباً می‌دانستم که این کار را نمی‌توانستم بکنم. این کتاب شهادتی بود برای دوستان مسلمانم. می‌دانستم که وقتی دوستانم در مورد ایمان من سؤال می‌کنند می‌توانم نشان‌شان بدهم

که در لابلای صفحات این کتاب عیسی را کشف کرده‌ام. این قرآن بود که مرا واداشت به جستجوی حقیقت بروم و من تصمیم داشتم برای این کتاب جایی برای شهادتم بدهم. در آن شب قبل از اینکه بخواب بروم انجیل را گشودم و از متی خواندم:

«من شما را همچون گوسفندان در میان گرگان می‌فرستم ... هرگاه شما را در شهری اذیت کنند، به شهر دیگر فرار کنید. قبل از اینکه بتوانید به تمام شهرهای اسرائیل بروید، من خواهم آمد.» (متی ۱۰ آیه ۱۶ تا ۲۳).

از او به‌خاطر این پیام تشکر کردم، چراغ را خاموش کردم و مثل یک کودک به آرامی خوابیدم.

مدت زیادی طول نکشید که کوروشی‌ها متوجه شدند که من دیگر برای ادای نماز به مسجد نمی‌روم و در خانه هم طبق مراسم آنها نماز نمی‌خوانم. بنابراین یک روز خانم و آقای کوروشی با نگرانی از اینکه من ایمانم را از دست داده‌ام به‌طور مستقیم از من سؤال کردند. من که نمی‌توانستم انکار کنم، گفتم که مسیحی شده‌ام. آنها واقعاً شگفت‌زده شدند و در هفته‌های بعد رفتارشان به‌طور غریبی تغییر کرد.

در این زمان در اداره‌ای که مشغول کار بودم پر شده بود که من حالا مسیحی هستم. بعضی از همکارانم فکر می‌کردند که میسیونرها مرا اغفال کرده‌اند که اگر من از اسلام برگردم آنها به من شغلی خوب خواهند داد یا مرا از مرز خارج خواهند کرد. اما بعضی هم با خلوص نیت سؤال‌هایی می‌کردند و این برای من موقعیتی عالی بود تا با آنها در مورد عیسی مسیح صحبت کنم. به همین منوال در منزل هم مثل محل کار پیش می‌رفت، تا اینکه روزی کوروشی‌ها از من خواستند که حال که من از اسلام روگردانیده و به مسیحیت گرویده‌ام، خانه آنها را ترک کنم و وقتش رسیده که مسئولیت این کارم را بر عهده بگیرم.

آخرین شبی که پیش آنها بودم احساس می‌کردم که فصلی جدید در زندگیم شروع شده است. شب وقتی برای دعا زانو زده بودم به پدر آسمانی گفتم، «پدر، اگر اراده تو این است که من دوباره راهی شوم من امتناع نمی‌کنم.»

احساس کردم که او این دعا را اجابت کرد و وقتی که بعد از چهار سال زندگی نزد کوروشی‌ها برای اولین بار روی زمین سخت دراز کشیدم تمام آن زمان از ذهنم گذشت. بالاخره خوابیدم و وقتی بیدار شدم احساس می‌کردم نیرویی مرا وادار به این فکر می‌کرد که، «مسعود هنوز وقت داری، برو و طلب بخشش کن و با این خانواده که ترا اینقدر دوست داشته‌اند زندگی‌ات را ادامه بده. فکر کن که چه چیزهایی را از دست می‌دهی. به شغلت فکر کن، به آینده‌ات....» اما بعد به یاد خداوند عیسی افتادم، که چطور برای مدت چهل شبانه‌روز آزموده شد و به یاد کلماتی افتادم که در جواب شیطان داد، «فقط خداوند را بپرست و تنها از او اطاعت کن.»

ناگهان از جا پریدم و با عجله ساکم را برداشتم و به آرامی از اتاق خارج شدم. کنار در برگشتم و مکث کردم، به آن خانه نگاه کردم که برای مدتی خانه من بود و بعد وارد خیابان شدم و دیگر به عقب نگاه نکردم.

از زمانی که مسیحی شده‌ام، دوستان و همکارانم به من تهمت زده‌اند که به کشورم خیانت ورزیده‌ام، برای والدینم فرزندی نافرمان بوده‌ام و چون به خدای سه‌گانه ایمان دارم مرتد و کافر شده‌ام. این سوءتفاهم فاحش در مورد ایمان مسیحیت و اینکه مسلمانان از خواندن انجیل ترس دارند هنوز قلب مرا به درد می‌آورد. در انجیل آمده که مسیحیان باید قدرت‌های زمینی را متابعت کنند (اول پطرس فصل ۲ آیه ۱۳ تا ۱۴)، پدر و مادر خود را احترام بگذارند (خروج ۲۰: ۱۲) و به خدای یگانه ایمان داشته باشند (متی ۲۲: ۳۷).

حتی بعضی مسیحیان با بدگمانی با من مواجه می‌شدند، بعضی به‌خاطر اینکه من جزو فرقه‌های آنها نمی‌شدم، بعضی به‌خاطر اینکه باور داشتند که من به‌خاطر منافع مالی مسیحی

شده‌ام، دیگران به‌خاطر اینکه مرا یک مأمور دولت می‌دانستند که برای جاسوسی به کلیسا می‌آید!

هر جا که می‌رفتم از محبت به عیسی مسیح شهادت می‌دادم و این اغلب به قیمت از دست دادن شغلم تمام می‌شد. بارها از کارم اخراج شدم و به‌طور مکرر می‌شنیدم که، «تو اخراج هستی، تو کافر بی‌دین دیگر نباید اینجا برگردی.» اما با وجود تمام اینها در درونم احساس آرامش می‌کردم. همیشه به یاد زحمات و عذاب عیسی می‌افتادم و روح‌القدس این کلام را به‌خاطر من می‌آورد که، «همانطور که دانه گندم در شیار زمین می‌افتد و می‌میرد و بعد ثمر می‌دهد، من نیز باید بمیرم، وگرنه، همچون یک دانه تنها خواهم ماند. ولی مرگ من دانه‌های گندم تازه بسیار تولید می‌کند، که همانا محصول فراوان از جان‌های رستگار شده مردم می‌باشد.» (یوحنا ۱۲: ۲۴).

مدام با جفاها و زحمات بسیاری روبرو می‌شدم. مردم از من می‌پرسند که آیا واقعاً از این زندگی و از اینکه مدام مجبور به فرار می‌شدم راضی هستم؟ و یا اینکه برای همیشه می‌خواهم از جایی به جایی دیگر بروم؟ آیا به این دلیل شروع به تحقیق کردم؟

نه، دلیل جستجوی من فقط پیدا کردن حقیقت بود، حقیقتی که مرا از زندگی پوچی که پیشینیانم برای من مهیا کرده بودند آزاد می‌سازد. خدا با دست خودش قلب و ذهن مرا برای حقیقت باز ساخت، راهی که او قبل از آفرینش دنیا انتخاب کرده بود که توسط آن انسان را با خودش آشتی داد — عیسی مسیح، که به شکل انسان درآمد و با مرگ خود شیطان را شکست داد و آنانی را که زندگیشان را در نجات یافته‌اند آزاد ساخت.

از زمانی که به مسیح ایمان دارم، آگاهی من به ناچیزی‌ام بیشتر شده است اما متقابلاً، می‌دانم که در چشمان خدا ارزش

زیادی دارم. چون او در کلامش می‌گوید: «پس نصیحت من این است که برای خوراک و پوشاک غصه نخورید. برای همین زندگی و بدنی که دارید شاد باشید. آیا ارزش زندگی و بدن، بیشتر از خوراک و پوشاک نیست؟ به پرندگان نگاه کنید. غصه ندارند که چه بخورند. نه می‌کارند و نه درو می‌کنند، ولی پدر آسمانی شما خوراک آنها را فراهم می‌سازد. آیا شما برای خدا خیلی بیشتر از این پرندگان ارزش ندارید؟» (متی ۶ آیه ۲۵ تا ۲۶).

من می‌دانم که زندگی من به خودم تعلق ندارد. من آن را داوطلبانه به عیسی واگذارده‌ام، و او می‌داند چه چیزی برای من بهتر است. با اینکه من خانواده دنیایی خود را از دست داده‌ام و آنها بر ضد من بوده‌اند، خداوند این اطمینان را به من می‌دهد که: «نترسید از کسانی که می‌توانند فقط بدن شما را بکشند ولی نمی‌توانند به روحتان صدمه‌ای بزنند. از خدا بترسید که قادر است هم بدن و هم روح شما را در جهنم هلاک کند. قیمت دو گنجشک چقدر است؟ خیلی ناچیز. ولی حتی یک گنجشک نیز بدون اطلاع پدر آسمانی شما بر زمین نمی‌افتد. پس نگران نباشید در نظر خدا شما خیلی بیشتر از گنجشک‌های دنیا ارزش دارید.» (متی ۱۰ آیه‌های ۲۵ تا ۲۹ و ۳۱).

در تمام مشکلات و جفاها و سختی‌های زندگی در تنهایی‌ها، نگرانی‌ها و ناامیدی‌ها، اوست تنها کسی که با آمدنش ما را تسلی می‌بخشد و من او را به این خاطر سپاس می‌گویم. همچون پولس رسول، من هم می‌گویم، «دعا کردن برای دیگران، کاری است که نجات‌دهنده ما را خشنود می‌سازد، زیرا او مشتاق است که همه مردم نجات یابند و به این حقیقت پی ببرند.» (اول تیموتائوس ۲ آیه ۳ تا ۴).

«امروز اگر آواز او را می‌شنوید، دل خود را سخت نسازید.» (عبرانیان ۷:۴ و مزمور ۹۵ آیه ۷ تا ۸).